

مهرنوش

www.donyayroman.rozblog.com

مهرنوش به قلم: R . fatemeh

ایران رمان (سایت تخصصی کتاب و رمان)



www.IranNa

رمان مهنوش | R . fatemeh کاربر انجمن ایران رمان

منبع: www.iranroman.com

این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده

به نام او

مقدمه :

هشدار...

به قلبهایمان هشدار دهیم حتی در آسمان تیره و ابری هم میتوان ستاره پیدا کرد

حتی از دریای خروشان و طوفانی هم می شود ماهی گرفت..

اگر آب نیست و آفتاب بی رمق است،،

می توان حتی گل و درخت را در حافظه کاشت!!

و برگ و بارشان را به تماشا نشست...

تنها باید به چشمهایمان بیاموزیم که زیبایی هارا جست و جو کنند..

به گوش هایمان یاد بدهیم که زمزمه های محبت و مهربانی را بشنوند،،

و..

به قلبهایمان هشدار دهیم که جز برای محبت و عشق نتپند....

من - وای بابا خواهش می کنم

بابا - حالا تو واسه ی من زبون در آوردی دختره ی خیره سر

وای دارم می میرم بابا همین طور داره موهام و میکشه و فحش میده

من - بابا من نمیخوام با اون ازدواج کنم مگه زوره

بابا - آره زوره تو باید حتما با اون ازدواج کنی دیگه صدات و نشنوم

این چه سر نوشتی من دارم دیگه نمیتونم رو پاهام و ایسم با زانو میخورم
زمین و زجه میزنم به خاطر این سرنوشت

- دخترم . یکی یه دونه ی من

مامان من چیکار کنم من نمیخوام با اون ...

مامان میپره وسط حرفم و میگه :

- میدونم عزیزم ولی کاری از دست من و تو بر نمیاد . تو که اخلاق بابات و
میدونی وقتی پای پول وسط باشه نه خدایی میشناسه و نه من و تویی که
دختر و زنش هستیم

یه چیزی از ذهنم میگذره آره خودشه اگه مامان قبول کنه کمکم کنه عالی
میشه

مامان من ... من ... میخوام فرار کنم

- چی ??? دیوونه شدی دختر!!! میدونی بابات اگه بفهمه چه بلایی سرت
میاره

میدونم مامان میدونم اما دیگه واسم مهم نیست فوئش تو خونه زندونیم میکنه
و کتکم میزنه من اینقدر کتک خوردم که جون سخت شدم هه من اینقدر
شانس ندارم که با کتکای بابا بمیرم

- زبونت و گاز بگیر دختر مگه به این راحتی هاست که میگی میخوام فرار
کنم حالا بر فرض هم که فرار کردی کجا میخوای بری ؟ مگه جایی رو
داری؟ اگه بود که من بدبخت الان هزار بار رفته بودم

مامان راست میگفت مگه ما کجا رو داشتیم با صدای بلند میزنم زیر گریه

پس من چیکار کنم دستی دستی خودم و بدبخت کنم

- عزیزه دلم فقط صبور باش خدا بزرگه وقتی خودش این مشکل و سر راهت
قرار داده حتما راهش هم نشونت میده

مامان آخه تا کی صبر کنم هیچی با صبر من درست نمیشه آه خدا جونم
کمکم کن به مهرنوش بنده ی حقیرت کمک کن

مامان سرم و تو بغل میگیره و با من گریه میکنه ببین من چقدر بدبختم من
توی این دنیا فقط مامانم و دارم کسی که توی غصه و شادی همیشه کنارم
بوده مامان من نمونه ی کامل یه زن مهربونه اون یه فرشته ست مامان
اشکام و پاک میکنه و میگه :

مهرنوش الهی فدات شم اینقدر غصه نخور دخترکم ما هم خدایی داریم اون
از ما غافل نمیشه عزیزم بلند شو ... بلند شو گلم بیا یه آبی به دست و
صورتت بزن یهخورده حالت جا بیاد

از جام بلند میشم و به بیرون میرم یه آبی به صورتم میزنم خنکی آب حالم و
بهتر میکنه دوباره میام تو خونه و گوشه ای میشینم به خودم فکر میکنم من
امسال دیپلم و گرفتم تا راهنمایی اینجا درس خوندم بعد از اینکه نمیدونم
چرا مدرسه ها رو برداشتن من میرفتم شهر امتحان میدادم و حالا دیپلم دارم
هنوز یادم نرفته به زور بابا قبول کرد من برم امتحان بدم فقط برای اینکه به
عمو سلیمون که بابا رقیب خودش میدونه ثابت کنه دخترش از دختر عمو
سلیمون بهتره فقط برای چشم و هم چشمی و من برای اولین بار از این چشم
و هم چشمی لذت بردم چون تونستم درس بخونم من با مریم دختر عمو
سلیمون دوستای خوبی هستیم و بهتر بگم صمیمی من و اون از کوچکی با
هم دوستیم عمو سلیمون و خیلی دوست دارم اما بابا با اونا کارد و خون
هست به خاطر زمینی که چند سال پیش ارباب قبلی روستا یعنی پدر ارباب
جدید قرار بود به پدر من بده و وقتی میفهمه بابا دو تا زمین داره و میخواد
یکی دیگه با کلک به دست بیاره اون و میده به عمو سلیمون و زمینای بابا
رو ازش میگیره و فقط به بابا اجازه میده توی زمینای ارباب کارکنه تمام

زمینای اطراف ماله اربابه و مردم روستا روی زمینای ارباب کار میکنند. من انگلیسی و رو خیلی دوست دارم به خاطر همین همیشه موقع تولد از شون میخواستم کتاب زبان انگلیسی بهم بدن توی این زمان تونستم کامل به زبان انگلیسی مسلط بشم و بتونم روان حرف بزنم کلا فقط توی روز تولد بابا و داداش محمد که کپی دوم بابا هست باهام خوبن با این که از شون مثل سگ میترسم اما همیشه در برابرشون پررویی میکنم و جوابی تو آستینم دارم منم برای خودم اعجوبه ای هستم والا.

آینه ای بر میدارم و به چهرم نگاه میکنم چشمام سبز حوش رنگ بادومی هستش مژه هام بلند و پرپشتن بینیم خوبه نه کوچیک نه اونقدر بزرگ به صورتم میاد لبهام خیلی زیبان و هوس انگیزهستن و سفیدم اما شیر برنج نیستم موهام بلند و طلایی رنگن و لخت هستن اندامم هم که قربونش برم مانکنی هست کلا دختر به این خوشگلی دیگه کجا میخواین پیدا کنین ۱۹ سالمه و قدم ۱۷۵ قد بلندم از چهرم راضی ام (میخواستی نباشی من اگه این چهره رو داشتم مگه الان اینجا بودم تو آسمونا میون فرشته ها سیر میکردم)

اینقدر رفتم تو فکر این چیزا که کلا همه چی رو فراموش کردم بلند شدم تشک و پتو رو برداشتم و پهن کردم گوشه اتاق و خوابیدم

یه چیزی محکم میزد به پام از درد چشمام و محکم تر بستم

- بلند شو دختره ی گیس بریده مگه با تو نیستم بلند شو

همینجور که تو دلم داشتم به روح خاندان ارباب و خودم فخش میدادم از جام بلند شدم تشک و پتو رو جمع کردم و سر جاشون گذاشتم موهام و بستم و شال رو روی سرم گذاشتم به حیاط رفتم دست و صورتم و شستم رفتم تو خونه صبحونه رو آماده کردم بعد از این که ظرفا رو شستم اومدم نشستم پیش مامان

- آماده شو ارباب قراره یکی رو بفرسته تو بری عمارت

چی!!! من هیچ جا نمیرم این صد بار

بابا اخماش میره تو هم و یه نگاه تیز و برنده بهم میندازه که همونجا خفه شدم

- صدات و دیگه نشنوم زود باش وسایلت و جمع کن فقط وسایل ضروری
رو میبری اینجا همه چیز هست

پوست لبم و به دندون میگیرم نگاهی به مامان میندازم با چشماش بهم التماس
میکنه زبون به دهن بگیرم و چیزی نگم نفس عمیقی میکشم تا آروم بشم

مامان - آقا من الان میرم وسایلت و جمع می کنم

بابا سری تکون میده و حرفی نمیزنه

من آماده ام آره من برای رفتن آماده ام می ترسم از آدمای این دنیا که بخاطر
خواستنه شون همه رو به نابودی و تباه میکشونن حالم از خانواده ارباب بهم
میخوره هه خانواده ارباب تشکیل میشه از ارباب و خواهر زادش و برادر
ارباب همین آره همین این خانواده ای هست این سه نفر من از اینا متنفرم ...
متنفرم از اینایی که فقط به خودشون فکر میکنن متنفرم از پدری که دخترش
و فروخت از پدری که بخاطر پول زندگی تک دخترش و نابود کرد متنفرم
از برادری همپای پدر بود از برادری که وقتی خواهرش کتک میخورد فقط
با پوزخند نگاهش میکرد و اما مادرم را پاره تنم را مگر میشود از این فرشته
مهربان متنفر بود مگر میشود چنین زنی رو دوست نداشت از میون خانواده
ام فقط مادرم و دوست دارم اون بود که همپای من موقع کتک خوردن
خودش و سپر دفاع من میکرد تا دخترش عزیز دردانه اش آسیبی نبینه
نگران میشد و غصه میخورد برای عزیز دردانه اش وقتی صدای گریه ام به
آسمون میرفت با چشمای اشکی اش به من نگاه میکرد و سرم و در آغوشش
میگرفت تا صدایم بلند تر نشود تا مبادا از پدر بی رحم کتک بخورم و من
چه ساده دل خوشی ام میشد همین محبت های زیبای مادرم چه کودک می
اندیشیدم پدرم دست هایش را بر موهایم میکشید و نوازشم میکند و بوسه بر
موهایم میگذارد چه آرزو های محالی ... و من الان در زمان حال که به این
ها می اندیشم واقعا خندم میگیره خنده از این آرزو های پوشالی .

باز هم مثل همیشه گوشه ی اتاق نشسته ام و به خاطر حال خودم گریه میکنم
دیگه دارم خسته میشم خسته از گریه هایی که تمومی ندارن دیگه داره حال
بهم میخوره دوست دارم الان یه بلای آسمونی سرم بیاد و من راحت بشم از
این دنیای مزخرف ... از دنیایی که حیوون ها خودشون و به شکل آدم ها در
میارن اما باز هم خوی حیوونی شون از بین نمیره صدای در حیاط بلند میشه
داداش محمد از جاش بلند میشه میره بیرون تا در و باز کنه بعد از چند دقیقه
میاد داخل

- بابا از طرف ارباب اومدن

نگاهم به سوی محمد بود همین که این و شنیدم خشکم زد یعنی تموم شد؟
یعنی دیگه راهی نیست؟ نه نه این امکان نداره دوست داشتم الان کر بودم و
این و نمیشنیدم دوست داشتم کور بودم و این روزا رو نمیدیدم هر چی که تو
این چند وقت به خودم امید داده بودم همش با این جمله پر کشید و رفت

- هوی دختر زود باش بلند شو وسایلت و بردار باید الان خوش حال باشی
داری میری عمارت دختر کم جایی که نیست قراره تو عمارت زندگی کنی

فقط به بابا نگاه میکنم حرفی نمیزنم چون میدونم بی فایدهست اگه فایده داشت
که توی این چند روز که التماس کردم نتیجه میگرفتم

- هان چیه میخوای پیام پات و ماچ کنم چیزی نمیخوای؟ یه جوری پدر سگ
آدم و نگاه میکنه انگار ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که محمد گفت:

- بابا ول کن این توله سگ و بیرون منتظرن

- هوی سگ خودتی و جد و آبادت...م ح... ر... و... م

صدایی از بیرون اومد:

- چی شد پس چرا نمیاین

بابا - زود باش دختر زود باش بیا آقا ک ...

محمد - اه بابا اینقدر این دختر و به حرف نگیر تو هم و اینستا بر و بر من و نگاه کن زود باش بردار بقچت و بیا بیرون .

همه چی تموم شد تمام آرزو هام بر باد رفت من دارم با پاهای خودم به سوی نابودی میرم بقچه رو برداشتم شالم و مرتب کردم و از در حیاط بیرون اومدم یکی از خدمتکارای ارباب با راننده ماشین ارباب که اسم ماشین و نمیدونم اومده بودن دنبال من و چه بد که از دیدن این ماشین هم ذوق نکردم. به مامان نگاه کردم چشماش پر از اشک شده بود آره اونم میدونست که دیگه راهی نیست این پایان زندگی من بود و چه بد که نمیدونستم این شروع ماجراست نه پایان .

مامان دستاش و باز کرد و من به سوی مادرم پرواز کردم خودم و تو آغوشش انداختم و محکم گرفتمش نه نه نمیخواستم ازش جدا شم بابا بازوم و گرفته بود و میکشید اشکام مثل بارون میریختن و قصد بند اومدن نداشتن

بابا - اه بسه دیگه دختر سوار شو ارباب منتظره

مامان - بسه دیگه هیچی نگفتم حداقل بذار این دم آخری یه خورده با دخترم حرف بزنم

بابا - زر نزن ضعیفه داری اعصابم و بهم میریزی زود باش زرتو بزن با دخترت

مامان رو به من : دخترم عزیزم خدا پشت و پناهت باشه غصه نخور دخترکم هر وقت که بشه بهت سر میزنم مراقب خودت باش گلم

- خیلی دوست دارم مامان تو هم مراقب خودت باش خدافظ مامان جونم

مامان - خدا... حافظ... دخ... ترکم

مامان گریه میکرد و اینا رو میگفت و من نابود شدم از سنگدلی پدرم نابود شدم از بی اهمیت بودنم برای برادرم و اما زنده شدم برای محبت های مادرم به سمت ماشین رفتم خدمتکار در و باز کرد بعد از نشستن من توی ماشین در رو بست و رفت جلو کنار راننده نشست بچه رو کنارم گذاشتم ماشین حرکت کرد نگاهی به پشت سرم انداختم بابا و محمد رفتن تو خونه اما مامان هنوز همونجا ایستاده بود و با گریه رفتن من و تماشا میکرد. سرم و به پشت صندلی تکیه میدم و چشمم و میبندم.

این روزا تنها حسم بی حسیه

- خانم ... خانم رسیدیم

چشمم و باز میکنم آره ما الان تو عمارتیم عمارت ارباب جایی که قراره یه سرنوشت جدیدی برای من رقم بخوره تو حیاط بزرگ عمارت خدمتکارا در حال کار هستن خدمتکار ارباب در ماشین و باز میکنه یه پام و میذارم بیرون بعد دستم و به سقف میگیرم و کامل میام بیرون نسیم باد به صورتم میخوره

و چندتا از تار موهام که از شالم زده بیرون به صورتم میخوره بچه رو از تو ماشین بر میدارم و در ماشین و میبندم الان من اینجا تو عمارت خیلی این عمارت قشنگه آدم سیر همیشه هر چی نگاه کنه همه خدمتکارا دارن به من نگاه میکنن سرم و میندازم پایین صدای پای یه نفر میاد چشمم به کفشش میفته ..

- به به ببین کی اینجاست گربه کوچولو .. خوش اومدی به خونت عزیزم .. امیدوارم روزای خوشی رو با هم داشته باشیم .

پووووف وقتی بابا گفت آقا ک ... قراره بیاد حدس زدم منظورش از بقیه جملش اسم نحس این هست فکر میکردم با راننده بیاد خونه وقتی اونجا ندیدمش تعجب کردم نگو آقا اینجا اومدن استقبال منه بدبخت - شتر در خواب ببند پنبه دانه برو عمو .. برو خدا روزیت و جای دیگه حواله کنه

بعد هم یه لبخند حرص در بیاری براش زدم

- ببین مهربانوش اگه فکر کردی من دست از سرت بر میدارم گول خوندی

- برو بابا .. خر کی باشی

- مهربانوش نذار اون روی من بالا بیاد وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی

- مثلا اون روت بالا بیاد چی میشه حضرت آقا

حضرت آقا رو با لحن بدی گفتم

لبخند حال بهم زنی زد و گفت:

- اون و دیگه تو تخت خواب اتاقم نشونت میدم عزیزم

کصافت لجن دوست داشتم یکی تو دهنش بکوبم تا دیگه نتونه از این لبخندای
مزخرف تحویل من بده

- ببند اون تالار اندیشه رو ببین کریم بهتره از من دست بکشی و بذاری من
برم

کریم - نوچ نوچ نوچ نه دیگه نشد تو قراره خانومم بشی

- من به گور هفت جدم خندیده باشم بخوام با تو دیلاق ازدواج کنم

ابروهاش و انداخت بالا و

- میبینم عزیزم

میخواستم یه چی دوباره بارش کنم که بلند گفت : زهرا

- بله آقا کریم

کریم - خانوم راهنمایی کن اتاقی که گفتم آماده کنین

زهرا - چشم آقا .. بفرمایید خانم از این طرف

نگاهی به زهرا انداختم تقریبا همسن و سال من بود .. زهرا به طرف در
عمارت رفت منم دنبالش به راه افتادم همینطور که سرم پایین بود وارد
عمارت شدم سرم و گرفتم بالا وای چشمم اندازه نعلبکی شده بود و دهنم باز
مونده بود خدا عظمتت و شکر ما کجا زندگی میکنیم و اینا کجا وقتی از در
عمارت وارد میشدی یه سالن بزرگ و خوشگل جلوت بود سمت راست
کاناپه و تی وی و یه میز ۱۸ نفره بود سمت چپم آشپزخونه و دوتا در دیگه
بعد یه خورده جلوتر از وسط سالن هم یه پله بزرگ و سلطنتی بود عالی بود
عالی که چه عرض کنم معرکه بود

زهرا - خانم .. خانم

- ها .. چیه

زهرا - هر چی صداتون کردم نشنیدین

اینم وقت گیر اورده ها نمیداره من آنالیزم و کنم

- بله کاری داشتی

زهرا - میخواستم بگم بفرمایید طبقه بالا اتاقی که برای شما آماده شده اونجاست

زهرا از پله ها رفت بالا منم آرام آرام دنبالش رفتم بعد از رسیدن به طبقه بالا که کلی اتاق داشت هم سمت چپ بود هم سمت راست و هم وسط این دو یه راه رو بود که یه اتاق بزرگ آخر راه رو بود زهرا رفت طرف راست و در یکی از اتاقا رو باز کرد

زهرا - بفرمایید خانم اینجا اتاقی هست که برای شما حاضر شده

رفتم داخل یه اتاق ساده بود و یه تخت بزرگ از دونفره کوچک تر و از یه نفره بزرگ تر وسط اتاق بود و کنارش هم یه عسلی بود و از در که وارد میشدی سمت راست یه پنجره بود و سمت چپ هم کمد لباس ها و یه در کنارش بود و میط آرایشی هم سمت راست بود

زهرا - خانم کاری با من ندارین؟

- نه

زهرا - پس اگه کاری داشتین من و صدا بزنین

فقط سرم و تکون دادم اونم از اتاق رفت بیرون و در و بست .. رو تخت نشستم بچه رو گذاشتم کنارم چند ساعتی گذشت که من همونطور نشسته بودم و فکرای الکی میکردم واسه خودم که در و زدن

- کیه؟

- منم خانم

پسوف بگو عقل کل حالا من چه بدونم تو کی هستی .. چشمام و محکم رو هم بستم و گفتم :

- بیا تو

- سلام خانم ناهارتون و اوردم

- سلام بذارش رو تخت

بعد هم خودم یه خورده عقب تر کشیدم که بذارش جلوم خب چیکار کنم خیلی گرسنمه .. گذاشتمش رو تخت و یه خورده رفت عقب تر دختره بهش میخورد ۱۶ یا ۱۷ سالش باشه

- اسمت چیه؟

- شیوا

- چند سالته؟

- ۱۷

ایسول پس درست حدس زدم به خودم امیدوارم شدم آفرین آفرین خنخ(این سه تا خ یعنی داره میخنده گفتم بگم جایی دیدین بدونین چیه)

- خوبه .. ماله همین روستا هستی؟

شیوا - نه خانوم ماله روستای پایین هستم خالم اینجا خدمتکاره منم او مدم پیشش زهرا هم دختر خالمه ما از کوچکی با هم بزرگ ش ...

پـــــوف این چقدر حرف میزنه اعصابم و بهم ریخت

- باشه فهمیدم میتونی بری

شیوا - نه خانم باید بمونم غذاتون و که خوردین بیام سینی رو ببرم

لبخندی بهش زد

- تو برو عزیزم خودم میارمش

شیوا - نه خانم اگه خاتون بفهمن من و تنبیه میکنن

با تعجب داشتم نگاهش میکردم که دوباره گفت :

- خاتون رئیس خدمتکارای عمارت هست

سری تکون دادم

- باشه فهمیدم عزیزم حداقل بشی رو صندلی میز آرایش تا من غذام رو تموم کنم اینجوری از پا درد نمیتونی تکون بخوری

با حجالت سرش و انداخت پایین و

شیوا - چشم خانوم

بعدم رفت نشست رو صندلی .. لبخندی زدم و شروع کردم به خوردن غذا ..
درسته من از دست کریم اعصابم خورده که میخواد با زور با من ازدواج
ولی این شیوا و زهرای بیچاره چه گناهی کردن بهشون میخورد دخترای
خوبی باشن .. بعد از اینکه غدام و تموم کردم شیوا سینی رو برداشت و
رفت بیرون پــــوف باز تنها شدم نگاهی به لباسام انداختم درسته
روستایی بودم اما از دامن و لباسای محلی اصلا خوشم نمیومد همیشه بلوز
شلوار و تنیک و سارافون و پیراهن و ... از اینجور چیزا میپوشیدم الانم یه
مانتو بلند تا پایین زانو تنم بود با یه شلوار تنگ مشکی و صندلای نویی که
تازگی ها شهر رفته بودم خریدم شالم و جلو تر کشیدم و رفتم اون در که تو
اتاق بود و باز کردم حموم و مستراح بود آجحون حمومش و اندازه خونه ما
بود حالا با یه خورده اغراق رفتم از تو بقچه کوچیکم که فقط یه تنیک
زرشکی بود و برداشتم با شلوار سفیدم و شال سفیدم فقط همین لباسا رو
ازخونه آورده بودم رفتم حموم تو وان راحت یکی دو ساعت خوابیدم بعد
اومدم بیرون خودم و خشک کردم لباسام پوشیدم و موهام شونه کردم بعدم از
خستگی رو تخت با همون موهای باز بیهوش شدم ..

یکی داشت تکونم میداد وای من خوابم میاد جون مادرت برو

- خانم .. خانم بیدار شید

با صدایی که از خواب دو رگه شده بود گفتم :

- هان چیه بذار بخوابم جون مادرت

- خانم بیدار شید

اه این خوابم کوفتم شد رو تخت نشستم نگاهی بهش انداختم بــــه زهرا
بود

- زهرا جون میذاشتی یه خورده دیگه بخوابم

زهرآ - خانم ديشب هم اومدم بيدارتون كنم خواب بودين ديگه بيدارتون نكردم
خاتون كلي باهام دعوا كرد بفرماييد پايين صبحونه بخورين

- من پايين نيام صبحونه رو بيار اينجا

زهرآ - آخه ارباب دستور دادن بيان پايين با اونا صبحونه بخورين

- گفتم كه بيار اينجا

زهرآ - آخه ارباب ...

- زهرا حرف حاليت نميشه ميگم بيار بالا

اينارو داشتم با داد ميگفتم .. زهرآ كه هول شده بود تند تند گفت :

- چشم خانم .. چشم فقط شما داد نزين الان ميارم اينجا

بعدم زود از اتاق رفت بيرون .. مردك عوضى من كه ميدونم اون كريم
ديلاق گفته گول خوندى آقا — من پايين بيا نيستم كريم خيلى لاغر بود
و دراز حالا تا اون حد هم دراز نبودا اما من بهش ميگفتم ديلاق پسره ي سه
نقطه (سه نقطه يعنى چى بى ادب) اه وجدان جون تو ديگه فعلا ما رو بيخيال

زهرآ - بفرماييد خانم

- مرسى زهرآ جون

زهرآ - قابلى نداره خانم

اين چيه؟ اين و ببرين بيرون زود

جیغ میکشیدم و گریه میکردم و این و میگفتم تازه صبحونه ام رو خورده بودم که خدمتکارا با یه لباس عروس اومدن تو اتاق گفتن این و آقا کریم فرستاده

خاتون - خانم چرا اینجوری میکنین این لباس عروسیتونه

- لباس عروسیمه آره .. آره تو سرم بخوره لباس عروسی من گ... بخورم لباس عروسی بخوام

رفتم چاقو رو از رو عسلی برداشتم و باهاش لباس و پاره پاره کردم بعدم رفتم سمت پنجره و پرتش کردم پایین و داد زدم

- آه ای کریم گور به گور شده چی از جون من میخوای؟ دست از سر من بردار من از تو متنفرم متنفرم عروسی تو سرم بخوره مردیکه دیلاق من حتی نمیخوام ریخت نحس تو رو ببینم چه برسه به این که تو رو به شوهری خودم قبول کنم

بعدم روم و کردم به طرف خدمتکارا که با بهت و ناباوری داشتن نگام میکردن با داد گفتم :

- همتون گمشین بیرون بیرون

سر پنج ثانیه اتاق خالی از هر گونه ادمی شد و سز اتاق رو زانو افتادم زمین و زار زدم به خاطر بدبختیم .. زار زدم به خاطر بی کس بودنم .. زار زدم به خاطر نبودن مادرم

فریاد می زدم فریادی از جنس غم و ناراحتی . از جنس بی کسی حال از این دنیا و آدماش بهم میخوره وای خدا من چیکار کنم در محکم باز میشه نگاهی به کسی که داخل اومده میکنم کریم عوضیه صورتش سرخ شده بود و از چشماش خون می بارید کارد می زدی خونش در نمی یومد خدا بهم رحم کنه

با عصبانیت و دستای مشت شده به سمت او آمد و فریاد زد:
کریم : دختره ی زبون نفهم این چه کاری که بود کردی
یه پوزخند تحویلش دادم که جری تر شد عوضی موهام و می کشید و با پا
میزد تو شکم و پهلو هام خیلی درد داشت
- ولم کن لعنتی

محکم تر موهام و کشید و گفت :

کریم - ولت کنم هـان

میزد به صورتم چپ . راست . چپ . راست . چپ
لگدی بهم زد که روح از تنم بیرون اومد محکم به پایین تخت خوردم از
ضعف قدرت هیچ کاری و نداشتم با دستام شکمم و گرفته بودم و ناله می
کردم اشکام باز هم مثل بارون در حال باریدن بودن

این روزا آدم ها، ظاهری پر زرق و برق و اما باطنی پوچ و خالی دارند...
آدم های امروزی سنگی شده اند... با قلبی تهی از احساس...

کریم : این و یادت باشه اگه شده به زور سر سفره عقد میشونمت و بله رو
ازت می گیرم
فریادی از درد کشیدم و گفتم :

- ازت متنفرم عوضی تو یه آشغال هستی فقط به فکر منافع خودتی خیلی
حیوونی

دستاش و بالا برد که بزنه تو صورتم زود دستام و جلو صورتم نگه داشتم تا
نزنه تو صورتم

کریم - دهنتم و ببند آره شده به زور و با تهدید تو رو ماله خودم می کنم

دستاش و انداخت پایین می خواست بهم نزدیک بشه که داد زدم :

- گمشو — رو بیرون نمیخوام قیافه نحست و ببینم

یه خورده عقب تر رفت و گفت :

کریم - باشه می رم اما این و بدون تو و ماله منی

بعد هم رفت بیرون و در و محکم بهم کوبید این قدر بد و بیراه بهش گفتم که
نفهمیدم کی خوابم برد

- خانم

- بله

- میتونم پیام داخل ؟

- بیا تو

ز هرا - خانم بذارید کمکتون کنم برید حمام

- نمیخواد خودم میرم

ز هرا - آخه خانم شما حالتون خوب نیست

- ممنون ز هرا خودم میرم

ز هرا - چشم خانم اگه چیزی خواستین من همینجام

- باشه

لباسایی که برام آورده بود و برداشتم و رفتم حموم لباسام و در اوردم وای نه
آه بلندی کشیدم تمام بدنم کبود شده بود یه فحش مثبت ۱۸ به کریم دیلاق دادم

بعد از اینکه خودم و شستم حوله رو دور خودم پیچیدم و اومدم بیرون زهرا بیرون و ایساده بود

- زهرا

زهرا - جانم خانم

- لطفا موهای منو خشک کن و شونه بزن خیلی خسته ام اصلا جون ندارم کاری انجام بدم اون کریم دیلا...

اوپس نزدیک بود بقیش و بگم البته من قبلش کلی حرف بار اون کریم دیلاق کردم

زهرا - خانم تموم شد

- ممنون عزیزم برو بیرون تا من لباسام عوض کنم

زهرا - چشم خانم

بعد از رفتن زهرا لباسام پوشیدم نگاهی به میز آرایشی انداختم یه خط چشم خوشگل و یه رژ صورتی زدم و اومدم بیرون ارباب دستور داده بود با اونا ناهار بخورم

با زهرا به طبقه پایین رفتیم سرم پایین بود همین که سرم و اوردم بالا چشمام توی چشمای کریم افتاد با نفرت نگام و ازش گرفتم و روی یه صندلی دور تر از کریم نشستم نگاهی انداختم یه آقایی روی صندلی نشسته بود خوشگل بود وقتی نگاه منو به خودش دید سری تکون داد و لبخندی زد اه اه چه پررو هست

- سلام من آریا رضایی هستم دایی کریم

به نظر که پسر خوبی میومد خاک تو سرت کریم داییت که از تو بهتره

- سلام منم مهرنوش زاهدی هستم

آریا - خیلی خوشبختم از آشناییت مهرنوش خانم

- بابا خانم و ول کن همون مهرنوش صدام کن

بلند خندید و گفت

آریا - چشم مهرنوش

منم لبخندی زدم

- آقا

آریا - بله خاتون

پس این خاتونه

خاتون - ارباب کاری واسشون پیش اومده تشریف نمیارن

همچین میگه تشریف نمیارن انگار علی حضرتی چیزی هست والیا..

آریا - باشه پس ما ناهارمون و می خوریم

من فکر میکردم این آریا ارباب هست زهی خیال باطل

وقتی که داشتیم ناهار میخوردیم کریم با چشمش داشت منو میخورد غذا کوفتم شد وای هنوزم تمام بدنم درد می کنه دارم برات آقا کریم بعد از تموم شدن ناهار من پررو پررو رفتم نشستم رو کاناپه و یه پام و انداختم رو اون

یکی پام و زل زدم این ور و اون ور خونه خسته شده بودم دلم می خواست
برم بیرون برای خودم بگردم

آریا - مهنوش چند سالته؟

نگاهی به آریا انداختم

- ۱۹ سالمه

آریا - تا کلاس چندم درس خوندی؟

- امسال دیپلم و گرفتم

آریا تعجب کرد و ابروهایش رفتن بالا میدونستم از چی تعجب کرده آخه تو
این روستا دخترا درس نمیخوندن یعنی خانوادشون اجازه نمی دادن منم فقط
به خاطر عمو سلیمون تونستم درس بخونم دلم برای مریم خیلی تنگ شده یه
آه بلندی کشیدم هــــی روزگار!!!!

آریا - چه رشته ای؟

وای این آریا چه قدر سوال می پرسه

- انسانی آخه من رشته حقوق و خیلی دوست دارم دلم می خواد وکیل بشم

این و که گفتم آریا لبخندی زد و کریم یه پوزخندی تحویل من داد پسره ی
دیلاق میدونستم خودش فقط تا کلاس پنجم خونده

آریا - چه خوب حالا دیگه خانم وکیل هم داریم

لبخندی زدم و تو دلم گفتم : تو خواب ببینی من با این خواهر زادت ازدواج
کنم حالا اگه خودت بودی یه چیزی (ببند دهنه و مهنوش خجالت بکش)

مگه چی گفتم وجدان جون (دختره ی پررو میگه مگه چی گفتم) اوه باشه بابا
دیگه در مورد این آریا فکر نمی کنم خوبه وجدان جون (نبایدم فکر کنی)

گوشی کریم زنگ خورد نگاهی به گوشیش انداخت و گفت :

کریم - دایی جون من میرم تو اتاقم

آریا سری تکون داد بعد از رفتن کریم منم گفتم

- من دیگه برم تو اتاقم خسته شدم

آریا لبخندی زد و گفت : راحت باش برو استراحت کن

با اجازه ای گفتم رفتم بالا از کنار اتاقی که می رفتم صدای کریم شنیدم
کنجکاو شدم ببینم با کی داره حرف می زنه گوشم و چسبوندم به در اتاق

کریم - ببین امروز نمی تونم پیام

-

کریم - نه عشقم کار مهمی دارم فردا میام بیشت عزیزم

-

کریم - جونم گلم چشم

-

کریم - فدات عزیزم

-

کریم - منم همین طور

-

کریم - بوس رو لببت

-

کریم - بای عزیزم

-

به به پس کریم دیلاق هم بله زود رفتم تو اتاقم و در و بستم

کریم - من تو رو ماله خودم می کنم

- به من دست نزن لعنتی

قهقهه ی وحشتناک کریم و گریه ی من سکوت اتاق رو می شکست

لب های کریم روی گردنم به حرکت در اومده بود و هر لحظه گازی از گردنم می گرفت دستام و محکم گرفته بود و اجازه هیچ کاری رو به من نمی داد

- خدا لعنتت کنه آشغال دست از سر ...

لب هاش و محکم گذاشت رو لبم و می بوسید حالم داشت بهم می خورد محکم لبش و گاز گرفتم طعم گس خون توی دهنم حالم و بدتر می کرد با دستش زد توی صورتم اونقدر ضربش محکم بود که تا چند لحظه منگ بودم و هیچ صدایی نمی شنیدم وقتی به خودم اومد توفی تو صورتش کردم دستی به صورتش کشید بعد با یکی از دستاش دوتا دستای من و گرفت شروع کرد به باز کردن دکمه هام جیغ بلندی کشیدم

- و ... لم ... کن ... خوا ... هش ... می ... کنم

با هق هق داشتم اینا رو می گفتم اونم با لبخند چندش اوری داشت نگاه می کرد

- وای ... نه ... نه ... نه

با جیغ خفه ای که کشیدم رو تخت نشستم تمام صورتم از اشکام خیس شده
بود خدایا شکرت باورم نمی شد همش خــــواب بود پتو رو از خودم
کنار زدم از تخت اومدم پایین و به سمت پنجره رفتم
نمی تونستم درست راه برم تلو تلو می خوردم بالاخره خودم و بهش رسوندم
پنجره رو باز کردم سرم و بردم بیرون و نفس عمیقی کشیدم
چه خوب که کابوس بود چه خوب که دستش بهم نمی رسید
زهر خندی زدم تا کی .. تا کی دستش بهم نمی رسید
خدایا ببین این بندت رو .. ببین چقدر اشفته هستم .. ببین دیگه فقط تو رو
دارم ..

تنهام خیلی تنها ..

خسته شدم از این همه اجبار .. خسته شدم از این همه تنهایی .. خسته شدم از
خودم و ... تو

آره خسته شدم از تو چرا کمک نمی کنی خدا چرا من و نمی بینی

با دستم محکم کوبیدم تو دهنم

من حق نداشتم گله ای کنم

من حق نداشتم کفر بگم

غلط کردم خدا

من و ببخش

مهرنوش گه خورد از این حرفای مزخرف زد

مهرنوشت و ببخش خدا

من و ببخش

این بنده ی بیچاره و ببخش

و باز هم صدای هق هق گریه ی من بود که توی اتاق تاریک و ساکت به

هوا برخاست

چقدر سخت بود

من تنهایی را دوست ندارم

من یه تکیه گاه میخوام

آغوشی را می خواهم که بتوانم در او آرامش بگیرم

آرامش مطلق

جایی پر از سکوت و دوست داشتن و ...

دوست داشته شدن

نسیم شیطون داشت با موهام بازی میکرد یه حس زیبا به تمام وجودم رسوخ کرد

چه حس زیبایی

نم نم باران آدم را وسوسه به بیرون رفتن و قدم زدن می کرد

سرم و بیشتر از پنجره بیرون بردم

حالا باد موهای من و به رقص در می آورد و باران نم نم به صورتم می خورد و

یه دنیا آرامش و به وجود منتقل می کرد

آه خدایا ممنونم

ممنونم به خاطر این همه حس زیبا

ممنونم به خاطر آرامش زیبایی که به من عطا کردی

شکرت

پنجره رو بستم و به سمت تخت رفتم

روش دراز کشیدم فکرم رفت به لحظه ی تماس کریم بعد از اینکه به اتاقم

اوادم اتفاق خاصی نیافتاد شام هم باز با آریا و کریم خوردیم و کریم همونجا

گفت فردا می خواد بره شهر یه هفته ای اونجا کار داره

من که می دونستم می خواد به خاطر چی بره پوزخندی تحویلش دادم که اونم

فقط ابروهاش و بالا انداخت

نگاهی به ساعت اتاق انداختم ساعت ۴:۲۰ بود ترجیح دادم بیشتر از این

فکرم و مشغول نکنم و بخوابم

با خمیازه ی بلند و بالایی که کشیدم از خواب بیدار شدم بعد از دوش گرفتن

لباسم و پوشیدم و شالم انداختم سرم به شیوا گفتم صبحونم و داخل اتاقم می

خورم بعد از جمع کردن صبحونه ساعت ۸ بود که یواشکی بدون این که

کسی متوجه بشه از عمارت زدم بیرون آخه خسته شده بودم همش تو

عمارت و اون اتاق کوفتی موندم دلم می خواست مثل قبلا برم جنگل کنار

رودخونه کلی واسه خودم بگردم

از کنار زمین های کشاورزی که رد می شدم همه در حال کار کردن بودن

به سمت جنگل به راه افتادم

بعد از مسافت طولانی که طی کردم به رود خونه رسیدم من عاشق اینجا بودم یه تیکه از بهشت بود دستام و به زیر اب بردم و به صورتم زدم خنکی ابی لرزی به بدنم انداخت خیلی حس قشنگی بود لبخند شیطونی زدم و دستام دوباره پر از اب کردم پاشیدم بالا روی صورتم ریخت دوباره و دوباره اینقدر مشغول اب بازی بودم که متوجه هیچی نمی شدم به اطافم آب می ریختم

- اه گندت بززن چرا آب می ریزی روی من

با شدت سرم و بر می گردونم نگاهم به مرد هیکلی و زیبایی می خوره که موهایش خیس شدن وای نه یعنی من آب ها رو ریختم روی این سریع از جام بلند می شم

- خب آقا شما چرا اینجا وایسین که من آب بریزم روتون این همه جا یه جا دیگه می رفتین

مرد خوشتیپه از پرویی من دهنش باز مونده بود

سرم و اوردم بالا و بهش نگاه کردم خیلی خوشگل بود (بی تربیت تو خودت نامزد داری) خفه وجدان من نامزد ندارم قد بلند و هیکلی از اون هیکل مانکنیا بود استخون گونه هاش زده بود بیرون و خوشگل ترش کرده بود بینی قلمی که به صورتش می یومد چشمش وای چشمش مشکی نافذ بود از اون چشمای سگ دار بود که خوب بلدن پاچه بگیرن لباس خیلی مردونه و خوش فرم بود موهای کوتاه و زیباش وای این مرد محشر بود اما زیادی آشنا بود فرم بینی و ابروهایش و صورتش و انگار قبلا یه جا دیده بودم این مرد خوشتیپ و جذاب زیادی آشنا می زد به خودم اومدم خاک بر سرم همینجوری زل زدم به بچه ی مردم وای این چرا داره با بهت و ناباوری من و رصد می کنه

- هوی آقا کجا سیر می کنی چشمات و درویش کن آقاهه

به خودش اومد آروم زیر لب گفت آهو خیلی آروم گفت و از اونجایی که بنده گوشای تیزی دارم شنیدم حالا این اهو کیه آقا خوشتیپه اومد جلو تر و این خل شده روبه روی من و ایساده این بار بلند تر گفت :

- آهو ... خودتی؟

و سریع بغلم کرد چی شد این الان چی کار کرد منو سفت گرفته بود و ول نمی کرد اصلا هم جذاب و خوشتیپ نیست مردیکه پررو چای نخورده پسر خاله شد دستام و مشتم کردم و کوبیدم به سینش

- هوی مردیکه ولم کن فکر کردی شهر هرته برو کنار بابا

نه انتگار فایده ای نداشت اه هیکلش مثل سنگه دست خودم درد گرفت

- مگه با تو نیستم برو کنار تا جیغ نزدم همه بریزن سرت

دروغ از این شاخدار تر دیده بودین اخه توی این جنگل درندشت مگه ادمی هم پیدا می شد نه دیدم فایده نداره شروع کردم به جیغ زدن

سریع از خودش جدام کرد و بازو هام و گرفت

- آروم باش هیــــــــس ساکت ..

دیگه جیغ نکشیدم و بر و بر نگاش کردم

- آقا تو کی هستی؟ با چه اجازه ای من و بغل کردی؟ هان؟ هان؟

تند تند پشت سر هم اینا رو ردیف می کردم و می گفتم

- آروم باش دختر چقدر جیغ جیغو هستی

این الان به من گفت چی ؟ جیغ جیغو ؟؟؟؟

- با کی بودی تو ؟ من جیغ جیغو ام یه جیغ جیغویی نشونت بدم اون سرش نا پیدا مردک آشغال

- حرف دهننت و بفهم دختره ی گستاخ

- نفهمم چی می شه اونوقت

با خشم زل زد به من و گفت :

- بهتره اون دهننت و ببندی و مزخرف تحویل من ندی وگرنه با بد کسی در افتادی جوجه کوچولو

دروغ نگم از لحن حرف زدنش و چشماش که به قرمزی می رفت مثل سگ ترسیدم

با ترس زل زدم بهش که یه پوزخندی تحویل داد پسره ی آشغال

- خوبه بهتره از این به بعد گنده تر از دهننت حرف نزنم که این جوری مثل سگ لرز ترس بزنی

با حرص نگاهش کردم دلم میخواست با دندونام خرخرش و بجوام مردک زشت بد قواره

نگاش که بهم افتاد ابروهاش و انداخت بالا و لبش کج شد چی سد الان ؟ این لبخند زد نه بابا از اون لبخند سخته ای ها بودا

بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم :

- برو بذار باد بیاد عمو من تو رو سگ دم خونمون هم حساب نمی کنم

و لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود

چشماش گرد شد و با حرص لبش و گاز گرفت

- تو ... تو ... دختره ی احمق چی گفتی ؟

با دادی که زد اشهدم و خوندم

- با تو هستم چی واسه خودت بلغور کردی دختره ی خیره سر

با ترسی که سعی در پنهان کردنش می کردم زل زدم بهش و یه قدم به عقب رفتم واقعا هم ترسیده بودم

با ترس گفتم :

- من ... من ...

واقعا هم ترسیده بودم از این مردی که با خشم زل زده بود به من اما انگار اونم در من یه چیز های آشنا دیده بود سریع رو بر گردوندم و پا به فرار گذاشتم

- هی کجا داری میری من هنوز کارم باهات تموم نش ...

انقدر دور شده بودم که دیگه صداش و نشنیدم بالاخره و ایسادم نفس نفس می زدم یه نفس عمیق کشیدم و زیر یه درخت پهن شدم خیلی خسته بودم این همه راه دویده بودم

این مرد خوشتیپ و مغرور و پررو اینجا وسط جنگل اونم کنار رودخونه چیکار می کرد ؟
آرشان

من آرشان رضایی معروف به کوه غرور پسر بزرگ احمد رضایی هستم

من نابود می کنم کسی را که بخواهد سد راه من شود من ارباب مغرور این روستا

گذشته و حال و آینده ام را خودم می سازم تلاش کرده ام و به خواسته هایم چه کوچک و چه بزرگ رسیده ام پدرم احمد خان ارباب این روستا مردی جدی و مغرور و سنگدل در گوش های من فرو کرده است من باید مردی

محکم . مغرور . سنگدل و بی رحم . پر از قدرت

باشم و من شدم چنین مردی که پدرم می خواست اما دوستان و آشنایانم معتقدند من از پدرم بهترم سنگدلی و بی رحمی را خوب یاد نگرفته ام

اما این را میدانند که سزای خیانت به من چیزی جز مرگ نخواهد بود من می سوازنم کسی را که به من خیانت کند اعدام می کنم کسی را که از اعتماد من سو استفاده کند من ...

آری من یک ارباب سخت گیرم و همچو ارباب ها رفتار خواهم کرد کسی حق ندارد جلوی من بخندد کسی حق ندارد در حضور من حاضر جوابی کند کسی جرات مخالفت با خواسته های مرا ندارد هر چه خواهم آن می شود و چیزی را که نخواهم هرگز اتفاق نخواهد افتاد

پس بدانید ای مردم من ارباب این روستا ام در گوش هایتان فرو کنید آرشان با کسی شوخی ندارد مواظب باشید و با احتیاط رفتار کنید چون من هر ثانیه هر دقیقه . هر ساعت و هر لحظه ای که فکرش را نمی کنید شمار از زیر نظر دارم خائن ها را بی مجازات رها نخواهم کرد پس فکر خیانت به مرا از فکر و ذهنتان بیرون کنید

به کسی فرصت دوباره نمی دهم فقط یک فرصت اگر آن را از دست دهید
زندگی بر شما سخت و طاقت فرسا خواهد شد پس از فرصتی که به شما داده
ام به نحو احسن استفاده کنید

در گذشته عاشق نبوده ام و در حال هم نیستم و در آینده هم عاشق نمی شوم
چون من جنس ضعیف زن را قبول ندارم آن ها موجودات ضعیفی هستند

اما هیچ وقت بهتر است بگویم هرگز نمی گذارم کسی آن ها را اذیت کند
درست است آن ها را ضعیف می بینم اما نمی گذارم کسی به زن های
مهربان صدمه ای بزند

پس یاد بگیرید در مقابل من نایستید چون نابود خواهید شد بدانید

آرشان ارباب است ارباب تمام رعیت های این روستا.....!!!!!!

امروز خیلی کار داشتم از صبح تا حالا باغ بودم اصلا این کارگرا حالیشون
نمی شد اعصابم و بهم ریختن حالا هم این دختر خیلی پررو بود گستاخ و
زبون دراز دوست داشتم این قدر بزمنش که دیگه نتونه
با من بحث کنه فکرم رفت به چند روز پیش

کریم - دایی جان من این دختر و می خوام اونم راضیه شما فقط دستور بدین
رانندتون بره این دختر و بیاره عمارت

کریم که راضیه دختره هم که راضیه گور بابای ناراضی این پسر دیگه
خیلی خرابکاری کرده چه بهتر که زود ازدواج کنه می ترسم با این کارایی
که این می کنه آخر تو دردسر بیوفته آگه به خواهرم قول نداده
بودم که مواظب پسرش هستم الان صد بار از عمارت بیرونش کرده بودم

- آگه این دختر راضیه قبول همین امروز می فرستم دنبالش تا بیارنش
عمارت و همچنین باید زودتر تدارک عروسی رو بدیم

کریم که چشماش برق می زد گفت :

- ممنون ارباب

هه برق تو چشماش هم خیلی وحشتناک بود فقط اگه بفهمم یه غلطی می خواد بکنه این بار دیگه کوتاه نمیام با چشمای بی روح و جدی زل زدم بهش و گفتم:

- ببین کریم اگه این بار گندکاری کنی بهت رحم نمی کنم فقط اگه بشنوم ...

پرید وسط حرفم و گفت :

- نه دایی مطمعا باشید هیچ اتفاقی نمی افته

اخمام کشیدم تو هم این قدر بدم میاد بهم میگه دایی

کریم که اخمام و میبینه آب دهنش و قورت میده و تند تند میگه :

- ب ... ببخشید ارباب

بعد می گه :

- منم با راننده برم ...

این بار منم که وسط حرفش می پریم

- نه همین جا منتظر می مونی تا راننده بره خونه اصغر دخترش و بیاره

بعد انگشتم و به حالت تهدید میارم بالا و این بار جدی تر می گم :

- وای به حالت آگه بشنوم رفتی

کریم - چشم ارباب من همین جا منتظرش می مونم

سری تکون می دم اونم می ره بیرون

بحتم با کریم تموم شده بود بعدشم گفتم دختره رو بیارن هه پوزخندی زدم
خاک بر سر اون دختری که می خواد با این مردک هوس باز و خوش
گذرون زندگی کنه مطمعا ام الان دختره داره از
خوش حالی پرواز می کنه

مثلا می خواستم کنار رود خونه استراحت کنم که این دختره ی پررو نداشت
آبی به صورتم زدم برای ناهار باید خونه باشم بعد از ناهارم باید در مورد
مراسم عروسی صحبت کنیم

بالاخره رسیدم به عمارت امروز با ماشین نرفته بودم یکم پیاده روی به کسی
بر نمی خورد همین که رفتم توی حیاط همه خدمت کارا خم شدن و سلام
کردن منم مثل همیشه فقط سری برایشون تکون دادم
رفتم توی عمارت و روی مبل نشستم و یه پام روی اون یکی پام انداختم
خاتون سریع اومد پیشم

خاتون - آقا چیزی میل ندارن ؟

- نه ... خاتون کریم و آریا کجان؟

خاتون - آقا آریا توی اتاقشون هستن آقا کریم هم امروز صبح رفتن شهر

اخمام رفت توی هم خبر داشتم توی شهر چی کار می کرد این کریم آدم بشو
نیست بذار بیاد حالش و جا میارم

- از دختره چه خبر؟

خلتون - امروز رفتن بیرون بعدم یه خورده زود تر از شما اومدن ارباب

سریع به خاتون نگاه کردم بلند گفتم :

- کی اجازه داده از عمارت بره بیرون؟ با توام خاتون

خاتون سرش و انداخت پایین و هیچی نگفت با حرص نگاهش کردم و با لحن
خشنی گفتم

- حق نداره از عمارت بره بیرون اگه بفهمم رفته بیرون تو مقصری خاتون

خاتون که ترسیده بود دستپاچه گفت :

- چشم ارباب دیگه بیرون نمی ره

- می تونی بری

خاتون - با اجازه آقا

چشمام و بستم یه لحظه تصویر چشمای اون دختر کنار رودخونه جلوی
چشمام اومد چشماش سبز خوش رنگ بود چشماش زیبایی خاصی داشت یه
لحظه که دیدمش یاد آهو افتادم درسته شباهت آنچنانی ندارن اما فرم
صورتش و بقیه اجزای صورتش مثل آهو بود
فقط چشمای آهو قهوه ای بود اما چشمای این دختر سبز

آه بلندی کشیدم کجایی آهو دلم برات تنگ شده قلبم سنگینی می کرد کاش آهو
الان این جا بود کاش ...

ای خدا، ای خدا، ای خدا

دیگه دنیا واسه من تاریکه

زندگی کوره ، رهی باریکه

آخر قصه ی من نزدیکه

این منم از همه جا وا مانده

از همه مردم دنیا رانده

رانده و خسته و تنها مانده

ای خدا، ای خدا، ای خدا

عشق بی غم توی خونه

خنده های بچه گونه

به دلم شد آرزو

بازی عمرم و باختم

کاخ امیدی که ساختم

عاقبت شد زیرو رو

ای خدا، ای خدا، ای خدا

تو بر من ای فلک بیداد کردی

دل شاد مرا ناشاد کردی

شکستی در گلویم شوق آواز

نصیبم ، نصیبم ناله و فریاد کردی

متن آهنگ ای خدا ای خدا از هایده

این آهنگ خیلی قشنگه توی اتاقم نشسته بودم و داشتم آهنگ گوش می دادم
که در زدن
- کیه ؟

خاتون - خاتون هستم ارباب

- بیا تو

خاتون اومد داخل و گفت :

- ناهار حاضره ارباب

سری تکون دادم و

- باشه الان میام می تونی بری

خاتون رفت بیرون منم بلند شدم دستی به موهام کشیدم رفتم بیرون از پله ها اومدم پایین همین که سرم و بردم بالا چشمم توی یه جفت چشم سبز افتاد این ... این اینجا چی کار می کنه؟ این دختر پررو و حاضر جوابی که کنار رود خونه اونجوری واسه من بلبل زبونی می کرد الان در این لحظه این جا چیکار می کرد؟ اونم داشت با تعجب به من نگاه می کرد وای خدای من سرم و برگردوندم نگاهم به آریا افتاد اونم سر میز نشسته بود و داشت با لبخند من و نگاه می کرد یعنی این وای نه این امکان نداره

آریا - سلام داداش

با صدای آریا به خودم اومدم سری برایش تکون دادم و رفتم روی جای همیشگی خودم نشستم اون دختر همینطور که به من نگاه می کرد گفت :

- تو ... تو اینجا چی کار می کنی؟

چشمش اندازه نعلبکی شده بود یکی از ابرو هام و انداختم بالا با نیشخندی که روی لبم بود نگاهش کردم هنوزم داشت نگام می کرد منتظر جواب بود با لحن محکم و جدی گفتم :

- برای اومدن توی خونه ی خودم هم باید از تو اجازه بگیرم؟

دهنش باز شده بود دیگه نمی شد جمعش کرد به زور جلوی لبخندی که می خواست رو لبم بشینه رو گرفتم نگاهی متعجب به آریا انداخت آریا لبخندی زد

- چرا اینجوری نگاه می کنی بذار برات بگم ایشون آرشان هستن ۲۸ سالشه و دو سال از بنده بزرگتره برادر بزرگ من

و رو کرد به من و گفت :

- آرشان ایشون مهنوش زاهدی هستن ۱۹ سالشونه و نامزد کریم هست

پس اسمش مهنوش بود اخمای مهنوش با حرف آخر آریا رفت تو هم یعنی چی ؟ چرا بدش اومد از این که آریا اون رو نامزد کریم معرفی کرد ؟

- خب بسه بهتره ناهارتون رو بخورید بعد از ناهار در مورد عروسی حرف می زنیم

و خودم مشغول خوردن ناهارم شدم اونا هم بعد از مکثی شروع کردن به خوردن اما مهنوش به جای خوردن بیشتر با غذاش بازی می کرد بعد از تموم شدن ناهار رفتم روی مبل تک نفره ای نشستم اونا هم بعد از من اومدن و روی مبل جداگون ای نشستن باید اول ترتیب وسایل مورد نیاز عروسی رو بدم دوباره کریم یادم افتاد این پسر انگار نمی خواست آدم بشه الان هم می خواد ازدواج کنه رفته پی ه.ر.ز.گیش

اعصابم و می ریزه بهم ناخداگاه اخمی روی صورتم میشینه باورش برام سخته اصلا نمی تونم باور کنم که این دختر می خواد با کریم ازدواج کنه حیف که ...

باید یه سری به آهو بزوم خیلی دلم براش تنگ شده سرم که پایین بود و بالا میارم و بی توجه به مهنوش که زل زده بود به من به آریا نگاه می کنم و می گم :

- به اصغر پیغام بده امشب بیاد عمارت بهتره وقتی در مورد عروسی حرف می زنیم اونم اینجا حضور داشته باشه این کریم هم که معلوم نیست کجا گذاشته رفته

آریا سری تکون می ده و باشه ارومی می گه از جام بلند می شم و به اتاقم می رم بعد از یه دوش و چرتی که می زنم تصمیم می گیرم برم پیش آهو کلید ماشین و بر می دارم و می رم بیرون سوار ماشینم می شم و به سمت خونه ی آهو به راه می افتم دارم میام آهو منتظرم باش

بلاخره به خونه ی آهو رسیدم از ماشین پیاده شدم به سمتش رفتم بی توجه به این که لباسم خاکی میشه نشستم آه آهوی من ... عزیزکم ... مگه قول ندادی تنهام نذاری من که بهت گفتم این کار رو نکن کلافه شده بودم چشمام لبریز از اشک بود اما قدزت گریه کردن نداشتم ... یکی یه دونه ی من می دونی چقدر تنهام ... می دونی چقدر غمگینم تلخ تر از لبخند های این روزهای من پیدا نمی شه وای آهو ... وای من بی تو چه کنم تو خودت خوب می دونستی بهت وابسته ام پس چرا اینکار و با من کردی آه
خدا نعره می زدم قطره ای از اشکم روی گونم سر خورد اومد پایین کاش نبودم و نمی دیدم این روزا رو کاش من جای تو بودم می دونی پسرت داره ازدواج می کنه اومدم دعوتت کنم عزیزم حتما بیا آخه ... ببخشید گلم نمی دونستم نمی تونی بیای نمی دونستم دیگه هیچ وقت نمی تونی از اینجا بلند شی ببخش منو ... ببخش که با جرفام ناراحتت می کردم تو که می دونی هیچی تو دلم نیست تو که بهتر از همه من و می شناسی .. می دونی پشت این چهره ی مغرور و خشن یه آدمی هست که مهربونی رو بلده اما امان از دست این روزگار که نمی داره من خوی واقعیم رو نشون بدم نمی داره محبت کنم عادت کردم ... عادت به خشن بودن ... عادت به دل شکستن ... عادت به بی رحم بودن . آخ ببخشید عزیزم که سرت و درد آوردم راستی از همون گل هایی که دوست داری برات اوردم گل یاس می دونم که عاشق گل یاسی برات یاس اوردم آهوی من . گل های یاس و پر پر کردم و ریختم روی سنگ قبر سردش . زیر لب شعری که همیشه آهو می خوند رو زمزمه می کنم :

دل گمراه من چه خواهد کرد

با بهاری که میرسد از راه؟

با نیازی که رنگ میگیرد

در تن شاخه های خشک و سیاه؟

دل گمراه من چه خواهد کرد؟

با نسیمی که میتراود از آن

بوی عشق کبوتر وحشی

نفس عطرهاى سرگردان؟

لب من از ترانه میسوزد

سینهام عاشقانه میسوزد

پوستم میشکافد از هیجان

پیکرم از جوانه میسوزد

هر زمان موج میزنم در خویش

میروم، میروم به جایی دور

بوته گر گرفته خورشید

سرراهم نشسته در تب نور

من ز شرم شکوفه لبریزم
یار من کیست، ای بهار سپید؟
گر نبوسد در این بهار مرا
یار من نیست، ای بهار سپید

دشت بیتاب شبنم آلوده
چه کسی را به خویش میخواند؟
سبزها، لحظهای خموش، خموش
آنکه یار من است میداند!

آسمان میدود ز خویش برون
دیگر او در جهان نمیگنجد
آه، گوئی که این همه "آبی"
در دل آسمان نمیگنجد

در بهار او زیاد خواهد برد

سردی و ظلمت زمستان را

مینهد روی گیسوانم باز

تاج گلپونه‌های سوزان را

ای بهار، ای بهار افسونگر

من سراپا خیال او شده‌ام

در جنون تو رفته‌ام ز خویش

شعر و فریاد و آرزو شده‌ام

میخزم همچو مار تباداری

بر علفهای خیس تازه سرد

آه با این خروش و این طغیان

دل گمراه من چه خواهد کرد؟

فروغ فرخزاد

آهی می کشم آهو کاش عاشق نشده بودی ... کاش هیچوقت اون ... چشمام و با حرص می بندم شرم می گیره که اسمش بیارم . یاد گذشته ها می افتم آه آهوی من خواهرکم ... خواهر بزرگه ی من .

زمانی که تو روی بابا و ایساد گفت اون مرتیکه رو می خواد ... گفت عاشق شده عاشق اون مردک هوس بازی که روح و روان خواهر من و به بازی گرفت ... برای اولین بار بابا به آهو سیلی زد مخالفت کرد روی مخالفتش هم پا فشاری کرد اما آهو راضی نشد فقط یه حرف می زد من عاشقشم ... هه چه عشقی ... چه کشکی چرت بود اشتباه کردی آهو ... اشتباه . من اون زمان ۸ سالم بود و آهو ۱۸ سالش آریا هم ۶ سالش بود و هیچی از اطرافش نمی دونست منم نمی دونستم اما آهو اونقدر واسم مهم بود که همه ی حرفاشون توی ذهنم حک شد آهو و اون مرد با هم ازدواج کردن دو سال بعد کیا شوهر آهو با یه بچه ی ۶ ساله اومد هه یه زن دیگه گرفته بود قبل از آهو با اون زن رابطه داشته

یه زن صیغه ای و حاصل رابطه شون هم شد این پسر بچه همون موقع که آهو فهمید خودکشی کرد و توی نامه اش نوشته بود از کریم مواظبت کنین و نذارین سختی ببینه بابا بعد از مرگ آهو شکسته شد و هفت تیرش و برداشت رفت کیا رو با ۴ گلوله کشت وقتی می خواست کریم و هم بکشه مامان جلوش و گرفت و نامه آهو رو یادش انداخت بابا بی نهایت آهو رو دوست داشت می تونم قسم بخورم

که یک صدم درصد علاقه ای که به آهو داشت .. به من و آریا نداشت آریا اون موقع بیشتر با بچه های روستا بازی می کرد اما بعد از اون اتفاق بابا دیگه اجازه نداد آریا با بچه های روستا بازی کنه من بیشتر توی خودم بودم و مشغول درس .. کاری به کسی نداشتم بابا اینقدر توی گوش من از بد بودن گفت که شدم این آدم بی رحم و مغرور و خشن ... ۲ سال پیش که ۲۶ سالم بود و بابا اصلا حالش خوب نبود بهم گفت مواظب خودم و آریا باشم و اگه کریم خطایی نابخشودنی ازش سر زد با همون هفت تیری که باهش کیا رو کشته با اون کریم و بکشم من اون موقع بهش گفتم آهو کریم و به دست ما سپرده و من این کار و نمی کنم

بابا گفت اگه مجبور شدی مجازی این کار و بکنی گفت آهو از دستت ناراحت نمی شه اما من مطمعا بودم این کار و نمی کنم چون آهو اون و به ما سپرده . از فکر میام بیرون لبخندی به قبر آهو می زنم خواهر جون کاش

این کار و نمی کردی کاش به حرف بابا گوش داده بودی آگه این کار و نمی کردی الان این اتفاق ها نمی افتاد و کنارم بودی کنار من و آریا . بوسه ای روی سنگ قبرش می زخم و از جام بلند می شم بی توجه به خاکی که روی لباسم نشسته فاتحه ای برایش می خونم خدافظ خواهرکم قول می دم بازم پیام پیشت ... پشتم و بهش می کنم و به سمت ماشین می رم و سوار می شم نفس عمیقی می کشم باز به همون جلد سخت و محکم و خشن خودم بر می گردم آگه کسی الان من و ببینه اصلا فکر نمی کنه همون آدمی باشم که الان داشت درد و دل می کرد ... آهی می کشم و ماشین و به حرکت در میارم
مهرنوش

وای خدا من چیکار کنم یعنی همه چی تموم شد من ... من باید با کریم ازدوا ... نه نه این امکان نداره من با اون پسر دیلاق ... چشمام و با حرص می بندم حالم از کریم بهم میخوره ایشالله توی راه تصادف کنه بمیره از دستش راحت بشم این ارباب هم که گفت امشب اصغر بیاد راجب عروسی باهانش صحبت کنیم حالا من چیکار کنم وای دوباره یاد ارباب افتادم باورم نمی شه این ارباب باشه حتی آگه یه درصد هم می خواست کمکم کنه حالا اون یه درصد امید و هم ندارم خاک بر سر من که همیشه شر هستم بگو دختر تو رو چه به زبون درازی اونم به کی ؟ به ارباب بگو نمی تونستی تو دقیقه اون زبون و موندت و تکون ندی حالا من چیکار کنم ... بهتره با آریا حرف بزخم اما اونم شاید طرف کریم و بگیره بالاخره هر چی نباشه من یه غریبه ام و کریم خواهر زاده حساب میشه خب آریا تنها راه منه تیری در تاریکی کلا دو راه بیشتر ندارم یکیش اینه که با آریا حرف بزخم شاید کمکم کرد یکی دیگه اش هم اینه که ... فرار کنم !!! آگه فرار کنم کجا برم آخه مگه من جایی رو دارم که برم از صدقه سری بابا هیچ کس حاضر نیست به من کمک کنه پس همون یه راه می مونه بهتره حالا که ارباب رفته بیرون باهانش حرف بزخم آره خودش با آریا حرف می زخم . از تخت بلند می شم و می رم بیرون نگاهی به راهرو میندازم خدا رو شکر کسی نیست به سمت اتاق آریا می رم وای من می ترسم نفس عمیقی می کشم و ... تق تق !!!

آریا - خاتون تویی ... بیا داخل

یه نفس عمیق دیگه ای می کشم و در و باز می کنم ... پشت به من رو تخت نشسته بود و داشت با لب تابش کار می کرد ... وای قلبم داره میاد تو دهنم

- سلام

با صدای من آریا بر می گرده و متعجب من و نگاه می کنه بعد که به خودش میاد لبخندی می زنه و می گه :

آریا - به به مهربانوش خانم ... شما کجا ... اینجا کجا .

لبخندی که کاملاً مصنوعی بودنش پیداست می زنه

- اومدم باهاتون در مورد موضوع مهمی حرف بزنم البته اگه الان وقت دارید اگه هم ندارید من برم بعدا ...

پرید وسط حرفم و گفت :

- نه نه بیا بشین کاری ندارم

رفتم روی صندلی که کنار میزش گذاشته بود نشستم و سرم و انداختم پایین ... حالا من چه جوری به این بگم

آریا - بفرمایین من در خدمتم

من - خب ... نمی دونم از کجا شروع کنم راستش من ... علاقه ای ... به کریم ندارم فقط با اجبار پدرم اینجا هستم راستش کریم پولی به پدرم داد تا بذاره با من ازدواج کنه خب من اصلاً موافق این کار نبودم و نیستم من هیچ علاقه ای به خواهر زاده ی شما ندارم و فقط هم به اجبار و کتک پدرم الان اینجا هستم اولش خیلی می ترسیدم بعد گفتم شاید راهی باشه می خواستم به ارباب بگم ولی نتونستم امیدوارم منو درک کنید کریم اون مردی نیست که من بخوام باهاش ازدواج کنم فکر کنم فهمیده باشین جدا از این که شاید کریم

گل از گلم شکفت وای چه خوب بالاخره از دست کریم راحت می شم با
لبخند به آریا نگاه کردم و سریع گفتم :

- کی ... کی می تونه این قضیه رو درست کنه ؟

آریا با لبخند به خوش حالی من نگاه می کرد

آریا - من مطمعا هستم اون می تونه .. اون اگه بخواد می تونه هر کاری که
فکرش و نمی کنی انجام بده

این عالیه خدایا ممنونم ... خیلی زیاد خوش حالم که هنوز از اون بالا هوای
منو داری

- اون کیه ؟ اسمش چیه ؟

آریا - آرشان

یه لحظه حس کردم زمان وایساد باورم نمیشد من این قدر جون کندم که به
آرشان رو نندازم حالا هم که این جوری شد مبهوت زل زدم به آریا آخه چرا
من به اون مردی که با پوزخند و اخم زندگی می کنه چی بگم از سختی این
زمنه ... چی بگم از بدبختی که گرابان گیرم شده نه نه من نمی تونم اصلا
اگه بخوام هم همیشه آرشان هر کسی نیست وقتی اسمش و هم میارم تمام بدنم
می لرزه اونوقت برم بهش از سختی هام بگم برم جلوی اون کوه غرور
گریه کنم هه تو خواب ببینه من اینکار و کنم ولی اگه به ارباب نگم چیکار
کنم آریا گفت تنها اونه که می تونه این قضیه رو حل کنه اما ... وای خدا من
چیکار کنم این چه برزخیه خدا جونم الهی قربونت برم اگه میخوای امتحانم
کنی از همین الان می گم قبول شدن من یه درصد بیشتر نیست وای آریا چی
می شد تو ارباب می شدی اونوقت منم اینقدر حرص نمی خوردم خدایا
عظمتت رو شکر !!!

آریا - مهربانش .. مهربانش

از هیروت اومدم بیرون

- هان

آریا - دختر صد بار صدات زدم کجایی تو ..

- ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد ... حالا چی کار داشتی ؟

آریا - تو باید با آرشان حرف بزنی

- وای چی می گی تو من با اون کوه غر ...

یا خدا خاک برسرت مهنوش که دو دقیقه نمی تونی اون فک گران بهات و
ببندی سرم و انداختم پایین و شروع کردم به جوییدن لبم خب می گین چیکار
کنم سوتی دادم اونم اساسی .

آریا - خبه حالا نشنیده می گیرم حرفت و .. می دونی اگه آرشان بفهمه چه
بلایی سرت میاره ؟ حداقل کمه کمش ۳۰ تا شلاق می زنه تو رو .. جلو
خودش نگه یه وقت وگرنه می کشتت

بلند شروع کرد به خندیدن آخ زهر موش ... زهر کرگدن .. کوفت .. واقعا
که .. این داره من و مسخره می کنه .. آی حال می ده بزنی فکش و بیاری
پایین آی حال می ده ..

آریا - بسه نمی خواد حالا حرص بخوری به نظر من بهتره زود تر با آرشان
حرف بزنی هر چه زود تر بهتر

- می گم همیشه تو با ارباب حرف بزنی ؟

آریا - نه دختر خوب اولاً آرشان بدش میاد کسی به جای یکی دیگه حرف بزنه می گه اون شخص که مشکل داره باید خودش بیاد بگه نه پیغام پسغام بفرسته پس بهتره خودت باهاش حرف بزنی

- خب ... آخه می دونی چیه ... خب ... تو باهاش حرف بزنی ... شاید ... اوم ...

داشتم همینجور پشت سر هم کلمه ردیف می کردم و می گفتم من واقعا نمی تونستم بگم .. برم بهش بگم چی بگم کریم و نمی خوام بگم من با اجبار پدرم و کریم دارم با خواهر زادت ازدواج می کنم آه خب بگو طلالت کم می شه خودت بری باهاش حرف بزنی ... من آخه ... پــــوف
- باشه فعلا من می رم اتاقم

رفتم به سمت در که آریا صدام زد برگشتم به طرفش لبخندی زد و گفت :

آریا - نگران چیزی نباش فعلا که کریم نیستش مطمعا هستم اگه به آرشان بگی کمکت می کنه درستش ظاهرش مغروره اما باطنش خیلی مهربونه

به اجبار لبخندی زدم و اومدم بیرون نفس بلندی کشیدم وای من اومده بودم که آریا برام کاری کنه که دیگه نیاز نباشه با ارباب حرف بزنی اما آریا هم منو به سمت ارباب شوت کرد خدا ببین چه کاره که نمی کنی اون از بابا ... اون از کریم ... اونم از آریا و ارباب .. به سمت اتاقم رفتم و ...

روی تخت دراز کشیدم تازه چند دقیقه ست که با آریا حرف زدم آخ خدا جونم من گ... خوردم که گفتم یه زندگی سراسر هیجان و جنجالی می خوام حالا اگه من یه چیز دیگه می گفتم درست از آب در نمی اومد شانس منه دیگه از این چیزای مزخرف که میگم خدا جونم قبولش می کنه . چاره ی دیگه ای ندارم باید زود تر با ارباب حرف بزنی اما می ترسم ... می ترسم اونم مثل بابا و کریم رفتار کنه می ترسم از این سرنوشتی که برام رقم خورده مامان همیشه می گه نمی شه سرنوشت رو تغییر داد آخ مامان جونم خیلی وقته ندیدمت دلم برات یه ذره شده چیکار می کنی؟ به فکر منم هستی؟

می دونی دخترت داره توی چه باتلاقی دست و پا می زنه کاش پیشم بودی کاش بودی و سرم و توی آغوشت گم می کردم وای مامان جونم دلم برات تنگ شده کاش می تونستم ببینمت کاش ... توی زندگی من حسرت هام زیاده کی می خواد جواب حسرت های من و بده حسرت پدرخوب داشتن ... حسرت یه زندگی آروم و بی دغدغه ... حسرت عشقی که هنوز تجربه نکردم کی جوابگو هست کی؟ ... بابا ... کریم ... داداش محمد ... خدا یا ... آرشان.

مکثی می کنم هه از کی تا حالا شده آرشان ... آره ارباب نه آرشان یاد گرفتم تو دلم بگم آرشان اما نمی تونم به زبون بیارم باید بگم ارباب اون فقط ارباب و منم رعیتم نباید اینجوری صمیمی صداش کنم پس آریا چی چرا با اون اینقدر صمیمی هستم چرا ناخداگاه روز اولی که دیدمش بهش گفتم بگو مهنوش چرا وقتی بهم گفت مهنوش حس کردم قبلا... یه جایی ... یه نفر... من و با این لحن صدا کرده چرا صداش اینقدر برام آشناست ... انگار ... اه بس کن مهنوش بس کن مگه این حقیقت نداره که تو برای اولین بار هست که افراد این خونه رو دیدی برای اولین بار هست که باهاشون حرف زدی همشون اولین باری هستن توی زندگی من به جز کریم که همیشه مثل سایه روی زندگی نکبت بار من افتاده ... سرم از هجوم این همه فکر که به ذهنم اومده بود درد گرفت وای سرم ... محکم سرم و تکون دادم افکارم و پراکنده کردم به من چه ... هه

به تنها کسی که مربوطه منم و اونوقت با کمال پررویی می گم به من چه ... کاش همه چیز به این آسونی بود که بگی به من ربطی نداره و اون وقت واقعا هیچ ربطی بهت نداشته باش
تصمیم گرفتم برم حموم تا ذهنم یکم آروم بگیره
تازه از حموم اومده بودم بیرون مشغول شونه زدن موهام بودم که در اتاق رو زدن

- بیا تو

زهرا - سلام خانم یه خورده براتون میوه اوردم

لبخندی بهش زدم

- دستت درد نکنه زهرا جون

زهرا که خیلی خوش حال شده بود ظرف و گذاشت رو عسلی

- زهرا خانم

زهرا - بله

- راستش من یه دفتر می خواستم می تونی برام بیاری؟

زهرا - دفتر؟ برای چی می خواین؟

- خب لازم دارم می تونی برام یه دفتر و خودکار پیدا کنی؟

زهرا - چشم خانم الان می رم براتون میارم

زود به سمت در رفت که صداش کردم

زهرا - جانم خانم

- فقط زهرا جون خواهشا کسی متوجه نشه

زهرا که داشت متعجب نگام می کرد گفت :

- چرا خانم؟

وای سرسام گرفتم چرا این اینقدر سوال می پرسه آخه به تو چه یه چیز بهت می گن انجام بده لازم نیست سر من و بخوری آه .. سعی کردم اروم باشم و از کوره در نرم

- زهرا خانم برید برای من یه دفتر و خودکار بیارین ممنونتون می شم

زهرا - وای این چه حرفیه خانم به روی چشم الان زود می رم براتون میارم

بعدم قدم هاش و تند تر کرد و رفت بیرون بلند شدم حالم و باز کردم و لباس هام و پوشیدم موهام هم با کش محکم بالای سرم بستم رفتم طرف تخت و ظرف میوه رو برداشتم و شروع کردم به پوست گرفتن و بعدم خوردن ... تق تق وای بالاخره این دختر اومد

- بیا تو

زهرا با یه دفتر و خودکار اومد داخل و اونا رو داد به من ... ایول ... به خوبی میتونستم حس کنم چشمام دارن برق میزنن

- دستت درد نکنه زهرا جون

زهرا - قابلی نداشت خانم جان وظیفه بود

ظرف میوه رو برداشت و رفت بیرون الان بهترین فرصته میخواستم برای مامان نامه بنویسم هی یادش بخیر اون وقت ها که توی خونه بیکار بودم به مامان نوشتن و خوندن یاد می دادم اونم یاد گرفت الانم می خواستم براش نامه بنویسم خیلی دلم براش تنگ شده بود فقط باید یه جوری به دستش برسه که کسی متوجه نشه شروع کردم به نوشتن
سلام مامان جون

چطوری؟ خوبی؟ امیدوارم حالت خوب باشه منم خوبم البته اگه بتونی اسمش و بذاری خوب .. مامان خیلی دلم برات تنگ شده کاش اینجا بودی مامان من ... من نمی خوام با کریم ازدواج کنم چطوری بهشون بفهمونم من کریم و نمی خوام مامان نمی خوام .. نمی دونم نمی دونم چه هیزم تری به خدا فروختم که با من اینجوری کرده مامان تو بگو چرا من .. چرا من آخه مگه توی این دنیا دختر دیگه ای به جز من پیدا نمیشه؟ آخ خدا کاش به جای

این صورت زیبا یه سرنوشت خوب بهم میدادی من این سرنوشت و نمی خوام مامان اگه اینجا بودی بهم می گفتی ناشکری نکن هر کار خدا حکمتی داخلش هست آخ مامان آخ مادر ساده ی من کدوم حکمت؟ سرنوشت من یعنی تباهی یعنی نابودی یعنی نیستی! دیگه به چی دل خوش کنم آخه مگه چیزی هم برام مونده مامان ارباب میخواد با بابا در مورد عروسی حرف بزنه می خواد هر چه زودتر عروسی رو بگیره می خواد خواهر زاده اش و خوش حال کنه اما پس من چی؟ مگه من حق شاد بودن ندارم منم می خوام شاد باشم می خوام از ته دل بخندم نه این خنده های مصنوعی که به زور روی لبام میشینه خسته شدم خیلی زیاد خسته شدم دیگه راهی ندارم آخه چقدر زجر بکشم چقدر گریه کنم چقدر ... آه خدا

ببخش که سرت و در آوردم نمی خواستم با حرف زدن در مورد درد هام تو رو ناراحت کنم ولی این بغض لعنتی بد جوری گلوم و گرفته مثل سیبی شده توی گلوم و پایین نمیره این بغض می خواد منو خفه کنه حالا که برات نوشتم یه خرده سبک شدم اما بازم خالی نشدم مامان جون چشمام هنوز خشک نشدن هنوز هم مثل بارون میبارن از این اشک ها هم خسته شدم حالم از خودم بهم می خوره به خاطر این که ضعیفم قدرت کنترل اشک هام و ندارم از این ضعفم حالم بهم می خوره مامان خیلی اتفاق ها افتاده با برادر ارباب حرف زدم همه چی رو بهش گفتم مامان باورت می شه برای اولین بار یکی طرف من بود اون گفت از دستش کاری بر نییاد و باید با ارباب حرف بزنی درسته کاری ازش بر نییاد اما بازم از این که طرف منو گرفت نه اون خواهر زادش رو خیلی خوش حال شدم مامان من می ترسم با ارباب حرف بزنی می ترسم اونم مثل بابا و کریم رفتار کنه فقط یه راه هست اونم حرف زدن با ارباب که من جرئت حرف زدن با اون و ندارم آخه خیلی سخته ... مامان کاش پیشم بودی هر وقت پیشمی من آرامش دارم من الان محتاج آرامشم مامان من محتاج محبت تو هستم وای زیادی حرف زدم مواظب خودت باش خیلی زیاد دوست دارم خداافظ مامان جون ...!!!!!!

نامه رو تا کردم باید یه جوری به دست مامان برسونمش من توی این دنیا بیشتر از همه عاشق مامانم هستم اگه اون یه روز نباشه منم نیستم من عاشقانه مادرم و می پرستم مادر من نمونه ی بارز یه فرشته ست که خدا از

اسمون برای من فرستاده هیچ کس نمی تونه من و از مادرم جدا کنه اون فوق العادست اما یه چیزی همیشه برام سوال مونده بعضی وقت ها یه چیزی توی نگاهش می بینم که هیچ وقت نمی تونم درکش کنم اون نگاه یعنی چی تا الانم نفهمیدم اما مطمعا هستم اون بهترین ادمی هست که تا به حال دیدم ... از افکارم میام بیرون نامه رو . روی عسلی میذارم تا بعد بدم زهرا ببرش توی این مدت با شیوا و زهرا خیلی راحت تر از قبل شده بودم اما خاتون خیلی مرموزه خیلی با من گرم نمی گیره بیشتر خبر ها رو هم همیشه به ارباب می گه یه جوری می شه گفت نوچه و خبر چین ارباب هست هیچ وقت به آریا نمی گه همیشه به ارباب مسائل و میگه و به خاطر همین سعی می کنم زیاد باهاش دمخور نشم .. از جام بلند می شم و به سمت پنجره می رم آروم بازش می کنم آسمون داشت تاریک می شد دیگه تا شب چیزی نمونه بود و این استرس من و زیاد تر می کرد موهام باز بودم و دورم ریخته بود شال سفیدم و روی شونه هام گذاشته بودم با هر نسیمی که میومد موهام و به رقص در می آورد همون موقع ماشین مشکی وارد عمارت شد توی حیاط بزرگ عمارت و ایساده یکی از خدمتکارا در و براش باز کرد و ارباب اومد بیرون چیزی به خدمتکار گفت و سوئیچ و داد بهش و اومد سمت عمارت یه لحظه سرش و آورد بالا بعد دوباره انداخت پایین چند لحظه ای نگذشته بود که دوباره سرش و آورد بالا و خیره شد داشت به چی نگاه می کرد؟ همین جور داشتم خیره خیره نگاهش می کردم که یه لحظه به خودم اومدم سریع خودم و عقب کشیدم من احمق اونجا و ایساده بودم و اون داشت به من نگاه می کرد حالا جای بدش اینه که منم انگار نه انگار زل زدم بهش وای آبروم رفت خاک بر سرم اون خیره شده بود به من و من اصلا متوجه نبودم خودم و انداختم رو تخت و زل زدم به سقف سفید .. زندگی منم خیلی پر فراز و نشیبه

آروم آروم چشمام رو باز کردم نور نمی داشت بخوابم و ایسا ببینم سریع چشمام و باز کردم صبح شده یعنی من از سر شب تا الان خوابیده بودم ؟ وای نه می خواستم دیشب با ارباب حرف بزنم سریع از تخت بلند می شم بعد از آبی که به صورتم می زنم شالی رو سرم می نذارم و میرم بیرون زهرا رو صدا می کنم زهرا نفس نفس زنون میاد بالا و می گه

زهرا - بله ... خانم ... با من ... کاری ... داشتید

- زهرا یه خورده نفس بکش بعد حرف بزن

نفس عمیقی می کشه

- بفرمایید خانم

- ارباب خونه هست ؟

زهرا - نه خانم رفتن باغ بعد از ظهر میان

- خوبه می خوام نامه ای برای مادرم ببری فقط کسی نباید متوجه بشه
حواست باشه کسی تو رو نبینه

زهرا - چشم خانم

- بیا بریم توی اتاقم نامه رو بهت بدم اینجا ممکنه کسی ببینه

با زهرا به سمت اتاقم رفتیم نامه رو از عسلی برداشتم برگشتم سمت زهرا

- ببین دختر خوب گوش کن اگه کسی تو رو ببینه خیلی بد می شه یواشکی از
عمارت می ری بیرون و به روستا می ری بعد این نامه روبه دست مادرم
می رسونی حواست باشه نامه رو فقط به مادرم بده

زهرا - چشم خانم همین الان می رم

نامه رو بهش دادم و یه خورده دیگه بهش گوش زد کردم که مراقب باشه بعد
هم رفت امیدوارم نامه به دست مادرم برسه امشب وقتشه باید با ارباب حرف
بزنه این تنها راه منه تیری در تاریکی امیدوارم به هدف بخوره تنها شانس
من همینه تق تق تق

- بیا تو

شیوا - سلام خانم صبحونه براتون اوردم زهرا گفت بیارم توی اتاقتون

لبخندی بهش می زنم خیلی دختر خوبیه

- ممنونم شیوا جان دستت درد نکنه

شروع می کنم به خوردن صبحونه مفصلیه همه چی هست از شیر مرغ بگیر تا جون آدم واقعا هم بهم چسبید شیوا بلند شد و سینی و برداشت و رفت بیرون این زهرا چرا نمیاد از دلشوره و استرس دارم می میرم اونقدر توی اتاق راه رفتم که دیگه پاهام جون نداشتن روی تخت نشستم اگه زهرا گیر افتاده باشه چی ؟ اگه خاتون نذاشته باشه بره بیرون نه بابا اگه نذاشته بود حتما سری بهم می زد اگه بابا نامه رو باز کرده باشه اوه نه بابا سواد نداره خب محمد؟ اما محمد این موقع رفته بیرون خونه نیست وای سرم داره می پوکه خدا کنه اتفاقی نیافتاده باشه امیدوارم نامه بهش رسیده باشه تق تق با صدای در اتاق به خودم میام

- کیه ؟

- زهرا هستم خانم

بالاخره اومد زود از تخت بلند شدم و رفتم در و باز کردم اومد داخل نگاهی به بیرون انداختم کسی نبود در و بستم

- چی شد زهرا کسی تو رو ندید؟ نامه رو به مادرم دادی ؟ نصف جونم کردی حرف بزن دیگه

زهرا - خانم شما نمی دارین من حرف بزنم کسی منو ندید یواشکی رفتم نامه رو به مادرتون دادم خوش بختانه کسی خونه نبود

نفس راحتی می کشم خدا رو شکر

- ممنون زهرا خیلی ازت ممنونم لطف بزرگی در حق من کردی جبران می کنم دختر

زهرا - وظیفه ست خانم شما امر بفرمایین

لبخندی بهش زدم بعد از کلی تشکر که ازش کردم رفت به کارش برسه گفت ممکنه خاتون شک کنه تا الانم شیوا مواظب بوده اگه شک کرد دست به سرش کنه ترجیح دادم ناهار رو توی اتاق خودم بخورم می خواستم تا وقتی ارباب نیومده اینجا بمونم اینطور که شنیده بودم دیشب که بابا میاد ارباب برایش کاری پیش میاد و میگه پس فردا شب بیا با هم حرف بزنم باید امشب بهش بگم چون فردا شب دیگه نمی شه خیلی استرس دارم داشتم توی اتاق می چرخیدم و با خودم حرف می زدم یه جوری تا بعد از ظهر خودم و مشغول کردم توی اتاقم بودم که زهرا اومد داخل البته قبلش اجازه گرفت گفتم بگم بعد نگیان چرا خدمتکارش مثل گاو سرش و پایین انداخت اومد داخل

- چی شده زهرا؟

زهرا - خانم گفته بودین هر وقت ارباب اومد صداتون کنم همین الان اومدن توی اتاقشون هستن

بالاخره وقتش شد از تخت بلند شدم موهام و بالای سرم بستم شالم و روی سرم گذاشتم نفس عمیقی کشیدم حالا وقتش بود باید برای آخرین بار شانسم و امتحان کنم چرخیدم برم بیرون که دیدم زهرا هنوز اینجاست من فکر کردم این رفته

- می تونی بری زهرا

زهرا به خودش اومد و با خجالت سرش و انداخت پایین

- ببخشید خانم من دیگه برم

سری تکون دادم اونم رفت بیرون بعد از رفتن زهرا یه خورده دیگه توی اتاق موندم و رفتم بیرون اتاقش و بلد بودم به سمت اتاقش رفتم و در زدم خدایا به امید تو ...

ارباب - بیا تو

در رو آروم باز کردم و رفتم داخل رو تخت دراز کشیده بود و چشماش روی هم بود در و بسته کردم یه خورده جلو تر رفتم نمی دونستم از کجا شروع کنم یه دفعه چشماش و باز کرد که ترسیدم و هینی کشیدم بعد یه قدم به عقب برداشتم همینجور که داشت نگام می کرد گفت :

- کاری داشتی ؟

- خب ... آره می خواستم در مورد ... موضوعی باهاتون حرف بزنم

ارباب - باید موضوع مهمی باشه که عروس خانم به خودشون زحمت دادن اومدن اینجا

داشت با تمسخر اینا رو می گفت با خشم به چشماش نگاه کردم شیطونه می گفت ... چشمام و محکم بستم لعنت بر شیطون آروم باش مهربونش الان باید هر جوری شده کاری کنم بهم کمک کنه اما غرورم چشمام و باز کردم الان در این لحظه زندگیم مهم تر از غرورمه محکم گفتم :

- بله ارباب موضوع مهمیه

ارباب - این موضوع مهم چیه ؟

- می خوام ... در مورد ... آقا کریم باهاتون حرف بزنم

جونم در اومد تا اینو گفتم به وضوح دیدم اخماش رفت تو هم

ارباب - می شنوم

- خب ... نمی دونم از کجا شروع کنم ... راستش من هیچ علاقه ای به آقا کریم ندارم الان می گین تو که علاقه ای بهش نداشتی چرا می خوای باهش ازدواج کنی کریم با پستی تمام منو ... از پدرم خرید یعنی مبلغی به پدر من که خیلی پول دوست هست داد و اونم منو به کریم من راضی به این ازدواج نیستم با برادرتون هم حرف زدم ولی ایشون گفتن باید به شما بگم گفت شما می تونید کمک کنید من ... من نمی خوام با برادر زاده ی شما ازدواج کنم چون هیچ علاقه ای بهش ندارم و در آینده هم نخواهم داشت امیدوارم بتونین درکم کنین ..

ساکت شدم دیگه حرفی نزدم اونم هیچی نمی گفت فقط داشت به من نگاه می کرد از چهرش هیچی رو نمیشد خوند و این استرس و دلشوره ی منو بیشتر می کرد چند دقیقه گذشت ولی نه دیگه من حرفی زدم نه ارباب چیزی گفت نگاهی به چشمش انداختم می خواستم برم بیرون چون دیگه تحمل موندن نداشتم وقتی به چشمش نگاه کردم انگار حرف دلم و از چشمم خوند که یه لحظه احساس کردم با چشمش بهم اجازه داد بنابراین دیگه منتظر نموندم که بفهمم واقعا اجازه داده یا نه و از اتاق زدم بیرون و خودم و تند به اتاقم رسوندم در و پشت سرم محکم بستم خودم و پرت کردم رو تخت و شروع کردم به گریه کردن خدایا کمک کن همه ی امیدم اول به تو بعد به ارباب ..

دو روز گذشته بود . دو روز از انتظار از دلشوره از نگرانی از امید توی این دو روز هیچ اتفاقی نیافتاده بود همه چی آروم بود انگار قرار نبود هیچ اتفاقی بی افته می ترسیدم ... می ترسم این آرامش قبل از طوفان باشه ارباب هنوز هیچ جوابی بهم نداده بود از هیچ کس خبر نداشتم نه از مامان نه بابا و نه از کریم خبری از هیچ کدومشون نداشتم نمی دونم تصمیم ارباب چیه دلشوره دارم یعنی چی می شه؟

زهرا - خانم ... می تونم پیام داخل؟

- بیا تو

زهرا میاد توی اتاق سینی که داخلش میوه هست و می ذاره رو عسلی

- ممنون

زهرا - خانم آقا اومدن

بی حال نگاش می کنم آقا کیه؟ انگار می فهمه که چیزی متوجه نشدم

زهرا - آقا ... کریم اومدن

ایندفعه از ترس وحشت و ناباوری سست می شم چــــی کریم اومده ؟
یعنی ارباب ... وای نه این ... خدای من کلافه موهام و چنگ می زنم یعنی
ارباب بهش گفته بیاد تا با من زودتر ازدواج کنه آخه چرا؟ من که بهش گفتم
به کریم علاقه ای ندارم چرا می خواد این کار رو یا من بکنه از ترس داشتم
پوست لبم و می جویدم به زهرا نگاه کردن و ایساده بود و داشت با نگرانی
من و نگاه می کرد دیوونه شدم مگه بدبختی منم نگاه داشت که این داشت منو
بر و بر نگاه می کردم یهو بی امان به سمتش حمله ور شدم و سیلی مجکمی
بهش زدم نفس نفس می زدم دیوونه شده بودم موهام و محکم کشیدم آروم
داشتم با خودم زمزمه می کرده وای مهربونش تو چی کار کردی چرا این
دختر بدبخت و زدی تو باید یکی دیگه رو اینجوری بزنی بس کن دختر اون
که گناهی نداره به دستام نگاه کردم از بس موهام و کشیدم یه خوردش کنده
شده بود به زهرا نگاه کردم ناراحت و سر به زیر و ایساده بود به سمتش
رفتم موهای دستم و به زمین انداختم دستم و دراز کردم جایی که سیلی زده
بودم نوازش کردم خاک بر سرم من چی کار کردم سرم و کج کردم گوشه
لبش یه کوچولو زخم شده بود لبم و گاز گرفتم خدا ببین با دختر مردم چی
کار کردم

- زهرا ببخش منو دست خودم نبود یه دفعه عصبانی شدم یه جنون آنی بود
می بخشی منو؟

زهرآ - این چه حرفیه خانم شما ارباب من هستین

- خیلی خوبی زهرآ کاش همه آدما مثل تو خوب بودن

ظرف میوه رو برداشتم پوست گرفتم دادم زهرآ

- بخور ... بخور جون بگیری اینم واسه اینکه منو ببخشی

لبخندی زد و میوه رو گرفت خورد بعدم ظرف و برداشت رفت بیرون کلافه بودم کریم اومده بود و این خبر بدی به حساب میومد قرار نبود به این زودی بیاد حتما ارباب گفته بیاد می خواد من و اون زودتر با هم ازدواج کنیم تا من براش مشکلی پیش نیارم خدا لعنتت کنه آریا مگه نگفته بودی ارباب بهت کمک می کنه پس چی شد چرا کمک نکرد چرا داداش جون جونیت تو زرد از آب در اومد ناهار و توی اتاقم خورد هیچ میل نداشتم قیافه نحسشون و ببینم از همشون متنفر بودم اونا می خواستن منو بدبخت کنن می دونم آره اونا می خوان منو دیوونه کنن

آریا

یه حس عجیبی دارم نمی دونم از کی شروع شد شاید از روزی که دیدمش شاید هم از اون روزی که فهمیدم مال کسی نیست و تعلق خاطری به کسی نداره نمی دونم .. نمی دونم گیجم ... سردرگم حس و حال عجیبی دارم حس شیرین و لذت بخشی که تا بحال نداشتم من چم شده داره چه اتفاقی برام می افته اولین ... اولین بار که دیدمش برام خیلی آشنا می زد حس می کردم یه جا دیدمش اما یادم نمیاد هنوزم حس می کنم قبللا یه جایی دیدمش اما نمی دونم کجا ... وقتی اسمش و صدا می زنم لذت می برم برام همه چیزش لذت بخشه از کی برام اینقدر مهم شد؟ شاید از همون اولین دیدارمون وقتی که یکدفعه گفت فقط اسمم و بگو خانم نمی خواد حس کردم اونم منو می شناسه اما نمی دونه این آشنایییت از کجا سرچشمه می گیره وقتی این حرف زد به وضوح تعجب و ناباوری رو توی چشماش دیدم لبخندی زدم این دختر از

همون اولم برام مهم بود اما از وقتی که فهمیدم از ازدواج ناراضیه بیشتر برام مهم شد از همون روز بیشتر بهش فکر می کنم بیشتر برام رفتار و کارهای مهمه ... مهنوش آه مهنوش حتی با صدا زدن اسمش هم لذت می برم مهنوشم از کی برام شد مهنوشم از کی میم مالکیت به آخر اسمش اومد آره برای خودم هم عجیبه این همه سال دل نبستم بعد یهو عاشق کسی شدم که قرار بود با کریم پسر خواهرم ازدواج کنه آگه اون راضی با ازدواج با کریم بود من می خواستم چیکار کنم؟ کریم اومده یعنی آرشان خواسته که بیاد فهمیدم مهنوش باهانش صحبت کرده و همه چیز و بهش گفته خوشحالم خوش حال از اینکه برای ازدواج نکردن با کسی که دوشش نداره می چنگه از این روحیه ی جنگ جویانش خوشم میاد از همه چیزش خوشم میاد من یه دیوونه ی عاشقم باید با آرشان حرف بزنم باید بهش بگم مهنوش و می خوام اونم دوسم داره آره من مطمئنم اونم منو می خواد باید قرار ازدواج من با مهنوش گذاشته بشه آره باید زودتر باهانش حرف بزنم ... سریع از جام بلند میشم می رم بیرون و شیوا رو صدا می کنم شیوا نفس نفس زنان میاد بالا وای ببین دخترک بدبخت و ببین چطور هل شده جلوی خندم و می گیریم

شیوا - بله آقا ... کاری داشتین

- ارباب کجاست؟

شیوا - پایین ... توی ... پذیرایی ... هس.. هستن

هنوزم نفس نفس می زد به زور کلمات و بهم می چسبوند و حرف می زد سری برایش تکون دادم و گفتم:

- شیوا برو بهش بگو یه کار فوری باهانش دارم بیاد اتاق کارش تا باهم حرف بزنیم بگو اونجا منتظرش هستم

شیوا - چشم آقا

شیوا به طرف پایین رفت و من به طرف اتاق کار آرشان

کریم - به به دایی کوچیکه حالت چطوره؟ ما رو نمی بینی خوشی؟ سلام
عرض شد دایی کوچیکه

کصافت عوضی داشت با تمسخر دایی کوچیکه رو ادا می کرد دوست داشتم
جوری بکوبم توی دهنش تا دیگه نتونه چرت و پرت بهم ببافه و برای من
نطق کنه سعی کردم آروم باشم

- سلام به خوبی تو که نمی رسم بهتره بری رد کارت الان حال بحث کردن
با تو رو ندارم

کریم - حالا چرا پاچه می گیری باو چیزی نشده

- کریــــــــــــــــم به پر و پای من نییچ بد می بینی

کریم - آخ ترسیدم دایی کوچیکه منو ببخش آه ... خــــــــــــــــخ

اومدم یه چی بارش کنم که صدای آرشان متوقفم کرد با ابروهای درهم
چشمای پراز ابهت و سردش کلا نطقم بسته شد

آرشان - چه خبرته کریم بهتره اون دهننت و ببندی وگرنه بد می بینی

کریم - اااا ... شما ... شما ... اینجا ... من ... نمی ...

آرشان - بسه برو رد کارت

بعد دراتاق و باز کرد و رفت داخل منم دنبالش رفتم روی صندلی مخصوص
خودش نشست و سیگاری آتیش زد با چشمای بسته پک عمیقی ازش گرفت
چند ثانیه توی سینش حبسش کرد بعد فرستاد بیرون داشتم نگاش می کردم که
یهو چشاش و باز کرد گفت :

- بشین ... می شنوم

روی یکی از مبل ها نشستم دستام و داخل هم قفل کردم برام سخت بود بگم
اما آخرش که چی باید می گفتم
آرشان

آریا روی مبل نشسته بود می خواست باهام حرف بزنه می دونم در مورد
چیه مهنوش دختری که این روزها تمام بحث ها مربوط به اونه دخترک
چشم سبزی که منو یاد خواهر عزیزم میندازه به خاطر خواهرم هم که شده
من به این دختر کمک می کنم منتظر چشم دوختم به آریا به پسری که برادرم
بود استرس و دلهره از سرو روش می باره ابرو هام و می ندازم بالا این نمی
خواد حرف بزنه؟

آریا - خب ... نمی دونم از کجا شروع کنم قبل از گفتن حرفام ازت یه
خواهشی دارم ازت می خوام نذاری مهنوش با کریم ازدواج کنه اون دختر
نابود می شه اگه این وصلت سر بگیره خواهش می کنم آرشان کمکش کن

به به پس درست حدس زدم سیگار و توی جا سیگاری خاموش کردم دست
به سینه بدون اینکه حرفی بزنم نگاش کردم منتظر بودم خودش ادامه بده

آریا - من ... من نمی دونم از کی این حس و پیدا کردم شاید از همون دیدار
اول شاید روزی که با پریشونی باهام راجب کریم حرف زد نمی دونم اما این
و می دونم که من فهمیدم حسم چیه این حسه خواهر برداری یه دلسوزی
نیست من عاشق شدم عاشق دختری که قرار بود عروس خواهرم بشه من
عاشق دختری شدم که با اجبار الان اینجاست مجبور شده بخاطر پدر ابلهش
این خفت و تحمل کنه پدرش به خاطر پول این دختر بیچاره رو فروخت
دختر خودش هم خونس رو وقتی یه هم خون این کار و با دخترش می کنه
دیگه چه امیدی به یه غریبه هست اما من عاشق این دختر شدم می خوام
باهاش ازدواج کنم می خوام خوشبختش کنم هر آرزوی داشته باشه برآورده
کنم این حسی که من به این دختر دارم دلسوزی نیست بلکه عشقه مهنوش

برای من یه دختر ساده ی روستایی نیست اون برای من فرشته ای که از آسمون اومده اعتراف می کنم اون دختر زیباترین و معصوم ترین دختری که تا بحال دیدم دختری که برای خواسته هاش می جنگه تلاش می کنه عم و از خودش دور نگه داره آرشان من حس می کنم توی گذشته مهرنوشی وجود داشته حس می کنم این علاقه فقط ماله الان نیست حس می کنم این دختر و توی گذشته ی دور دیدم نه یه بار نه دو بار بلکه چندین بار هه الان فکر می کنی دیوونه شدم نه آرشان نه داداش من دیوونه نشدم عاشق شدم عشق کلمه ی مقدسیه و من روی این حسی که به مهرنوش دارم اسم عشق و می دارم چون علاقه ی من اندازه ی همین کلمه مقدسه داداش

ساکت شد و من به فکر فرو رفتم دارم به حرفای آریا فکر می کنم تا حالا در مورد یه دختر این جور نگفته بود از احساسش این طوری حرف نزده بود داشتم به جا سیگاری نگاه می کردم سرم و اوردم بالا با سایه ای که پشت در اتاق دیدم از جام بلند شدم آریا اومد حرفی بزنه که دستم و به حالت سکوت بالا اوردم به سمت در زفتم دستم دستگیره رو لمس کرد به یه حرکت سریع دستگیره رو کشیدم و فرد فضول پشت در پرت شد تو اتاق پوزخندی زدم کریم بود همه حرفای آریا رو شنیده از حالت چشماش معلومه با نفرت زل زده به آریا بلند و با صدای محکمی می گم

- بلند شو

دستش و تکیه گاهش قرار می ده و بلند می شه چشماش و از آریا می گیره و به چشمای من می دوزه

کریم - من نمی دارم مهرنوش و ازم بگیرین اون ماله منه هه فکر کردی می دارم تو داش جونت حالش و ببرین

خنده ی مزخرفی کرد و با حالت چندشی گفت

- نوچ خان دایی ما هم سهمی از این دختر داریم هر چی نباشه من پیداش کردم پس اول من حالش و می برم بعد تو و داش جونت

حالم از ش بهم می خوره یه آدم تا چه اندازه می تونه پست باشه الحق که پسر همون پدرو دستم و بالا می برم و با تمام قدرت دستم رو صورتش فرود میاد شدت ضربه اون قدر زیاده که سرش کج می شه کنار لبش خون جاری می شه دستش و روی خون می کشه و پوزخندی تحویل من میده

کریم - من دست از سر این دختر بر نمی دارم حتی اگه باهش ازدواج هم نکنم اون چیزی که می خوام و به دست میارم
عصبانی می شم اون چطور جرات می کنه در حضور من این جور حرف بزنه خیلی بهش رو دادم دور برداشته اخمام و توی هم می کشم انگشتم و به سمتش می گیرم

- خفه شو کریم حواست باشه داری چی می گی وگرنه بد می بینی

کریم - داری تهدید می کنی؟

- تهدید نمی کنم بچه دارم هشدار می دم چون دفعه دیگه به این آرومی نیستم امیدوارم حد خودت و بدونی تو با مهربانوش ازدواج نمی کنی این حرف آخر منه دور و بر اون دختر نمی پلیکی

معلوم بود ترسیده اما احمق دست بر نمی داره می خواد حرف دیگه ای بزنه که بهش مهلت نمیدم

- حالا هم گمشو بیرون ... زود

با نفرت نگاهی به منو آریا می ندازه بعد می ره بیرون و در و محکم می بنده می خوام چیزی بهش بگم اما بیخیال می شم بر می گردم روی صندلی می شینم سیگاری دود می کنم رو به آریا می گم

- نگران نباش هیچ غلطی نمی تونه بکنه

آریا - می ترسم بلایی سر مهنوش بیاره

- نگران نباش تا من هستم هیچ اتفاقی نمی افته

آریا - تو که خوب می دونی کریم خیلی کله خره یه دفعه دیدی یه کاری کرد

سرم بیش از اندازه درد می کنه و آریا با حرفاش عصبیم می کنه با خوشنت
می گم

- بس کن آریا برو توی اتاقت بعدا یه فکری براش می کنم

آریا - بعدا دیره باید ...

- آریا

با صدای بلند ساکت می شه و بدون هیچ حرفی می ره بیرون اصلا حوصله
فکر کردن در مورد اینکه کریم بخواد در دسر درست کنه ندارم فردا پس
فردا یه دختر دیگه پیدا می کنه بیخیال این می شه علی رو صدا می کنم و
بهش می گم به اضغر بگه عروسی در کار نیست و فعلا دخترش اینجا می
مونه بعد از رفتن علی بلند می شم و به اتاقم می رم تا یه خورده استراحت
کنم خسته شدم از این همه اتفاق همین که چشمام و می بندم به خواب فرو می
رم ..

مهنوش

الان یه هفته ای هست کریم پیداش نیست و من با خیال اسوده میخورم و
میخوابم کار دیگه ای نیست که انجام بدم توی این یه هفته آریا خیلی مراقب
منه اگه به چیزی احتیاج پیدا کنم زود برام آماده می کنه آریا داره برادری
رو در حق تموم میکنه هرچقدر از محمد بدی دیدم به جاش آریا برام مثل یه
فرشته است فرشته ای به نام برادر کاش منم میتونستم از اول برادری مثل

اریا داشته باشم کاش برادرم بود و نمیذاشت اینقدر سختی بکشم کاش و ای کاش ...

باید برم اشپزخونه خسته شدم هی توی اتاق نشستم حداقلاونجا یه کاری انجام بدم تو این چند روزه فقط خوردم و خوابیدم

به سمت اشپزخونه به راه افتادم توی راه چندتا خدمتکار دیدم اونا بهم سلام کرد و خم شدن چه جالب البته بیشتر از اینکه جالب باشه رقت انگیزه یه آدم چطور میتونه خودش و اینقدر کوچیک کنه که جلوی یه ادم دیگه خم بشه واقعا وحشتناکه اره دیگه قضیه ارباب رعیتی که میگن همینه شتید منم اگه جای اینا بودم همین کار و می کردم من که از دل اینا خبر ندارم نباید زود قضاوت کنم

داخل آشپزخونه می شم زهرا و شیوا مشغول کار بودن و خاتون هی به این و اون دستور میداد درسته ظاهری خشن داره اما به نظر من اون باطنش خیلی مهربونه

- سلام کاری هست من انجام بدم!!

خاتون - وای خانم شما اینجا چیکار می کنید بفرمایید استراحت کنید

- تو این چند وقته خیلی استراحت کردم من عادت به خونه نشینی ندارم اگه کاری هست بدین من انجام بدم

واقعا هم عادت نداشتم همش خونه نشینی کنم دوست دارم تو دل طبیعت گم شم آهی می کشم و منتظر به خاتون نگاه می کنم

خاتون - خانم برای ما مسئولیت داره ارباب ...

می پرم وسط حرفش با اینکه خودم از این کار متنفرم اما ...

- وای خاتون مسئولیتش پای خودم بخد خسته شدم اینقدر خوردم و خوابیدم

خاتون نگاهی بهم میدازه انگار مردد هست

- خاتون خواهش می کنم

خاتون - باشه خانم بعد بلند میگه : زهرا اون وسایل سالاد و بیار به خانم کمک کن

زهرا - باشه خاتون الان میارم

لبخندی می زنم
با زهرا مشغول درست کردن سالادیم می رم تو فکر یعنی مامان الان داره چیکار می کنه بابا بخاطر بهم خوردن عروسی یعنی الان چه حالی داره آهی بلندی می کشم کاش هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد باید همین که مطمعا شدم کریم دست از سرم برداشته برگردم خونه خودمون پیش مادرم ...

- آخ
زهرا با صدای من هل می شه سریع میاد کنارم

زهرا - چی شد خانم ؟

- دستم و بریدم

زهرا - خدا مرگم بده خانم صبر کنید .. صبر کنید شیوا ... شیوا اون جعبه کمک های اولیه رو بیار زود باش دختر

از جام بلند می شه خراش ساده ای هست نیاز به این همه کولی بازی نبود

- نمیخواد زهرا جان خراش عمیقی نیست

دستم و زیر اب می گیرم تا خونش بند بیاد بعد هم شیوا برام یه چسب زخم می زنه

خاتون ت خانم دیدی بهتون گفتم اینکار و نکنید اگه ارباب بفهمه ...

- هیچی نمیشه میگم حواسم نبود اتفاقی این پیش اومد

بعد از صندلی بلند می شم لبخندی عمیقی رو لبم میارم و با صدای شادی می
گم

- خب دیگه تا بیشتر از این خراب کاری نکردم بزنم به چاک

از اشپزخونه پریدم بیرون و به غرغره‌های خاتون مبنی بر لحن حرف زدنم
هم توجهی نکردم

به سمت اتاقم رفتم بعد از تعویض لباس یه خط چشم می کشم همین کافیه
حوصله بقیه چیزا رو ندارم زهرا میاد صدام میکنه برای شام چون ارباب
خسته ست میخواد امشب زودتر شام بخوره

اه اه کارد بخوره به اون شکمش شاید یکی دوست نداشته باشه به این زودی
شام کوفت کنه می رم سالن روی یه صندلی می شینم بعد از تموم شدن شام
کوه غرور یا همون اربابشون میره تو اتاق تا کپه ی مرگش و بذاره (دختر
تو چرا اینقدر بد دهن شدی؟) کمال همنشینی با کریم روم اثر کرده وجدان
جان (ببند) ناخوداه می بندم الا میگید چه حرف گوش کن اما بسیار بسیار
اشتباه می کنین می بندم چون این

آریا مثل وزغ زل زده به من خدا مرگم بده حالا میگه این دختره دیوونه ست
ولش بابا

- اوووم ... می گم خبری از کریم داری؟

آریا - نه چند روزی هست پیداش نیست بعد از دعوایی که با آرشان کزد
آرشان هم دستور داد بیرونش کنن و عمارت راش ندن

- آهان خیلی ممنونم نمیدونم این لطفتون و چه طور جبران کنم خیلی ممنونم

اوووق حالم بهم خورد حالا من چرا اینقدر ممنون .. ممنون به ریش نداشته
ی این آریا میبندم وظیفشون بود خواهر زاده‌ی دیلاقشون کند زده باید
جمعش کنن دیگه

- خب دیگه من برم بخوابم شب بخیر

آریا - شب بخیر

خواب بودم که احساس کردم یه چیزی روی بینی ام گذاشته شد چشمام و باز
کردم یه دست که پارچه توش بود روی بینی من قرار گرفته بودم میخواستم
جیغ بکشم اما به جاش یواش یواش چشمام بسته شد
نمیدونم چند وقته که اینجام نمیدونم آیا کسی ازم خبری داره یا نه هیچی
نمیدونم گیجم ... گیج .. گیج

اون روز وقتی بهوش اومدم و چشمام و باز کردم توی یه اتاقک نمود
تاریک بودم دستام با طناب پشتم بسته شده بود و قدرت هیچ کاری نداشتم یه
چسب روی دهانم قرار گرفته بود و مانع خروج صدایی ازم میشد تا حالا
اینقدر حس بدی نداشتم توی این دو روزه فقط یه مردی میاد سینی غذا رو
جلوم میذاره و دهنم و باز میکنه چند لقمه بهم میده خوردم که خوردم آگه
نخوردم برش میداره می برش
هر چی ازش میپرسم تو کی هستی منو چرا دزدیدی و هزار تا فحش دیگه
اما ...

هیچ جوابی بهم نمیده و این منو عصبی میکنه

روز سوم بود

بازم اون مرد اومد

ناهار برام آورده بود بعد از چندتا لقمه ای که بهم داد میخواست بلند شه بره
و من بازم سوال تکراری این چند روزم و ازش پرسیدم هیچ امیدی به جواب
دادن مرد نداشتم اما بر خلاف چیزی که فکر می کردم اتفاق افتاد مرد
ساکتی که از روز اولی که من دیدم به حرف اومد و فقط یه چیز گفت :

مرد - رئیس قراره بیاد سر وقت

و ای کاش همینم نگفته بود چون تا شب داشتم خودخوری میکردم که
رئیشون چه کاری با من میتونه داشته باشه
ترسیده بودم مثل سگ لرز ترس میزد
هق هقم توی فضای تاریک اتاقت میپیچه
و بازم انعکاس هق هق خودم هست که بهم برگشته می شه
خسته شدم تو این چند وقت داشتم عذاب می کشیدم
اما عذاب جهنمی وقتی رسید که در اتاقت باز شد
و ای کاش این اتفاق هرگز نمی افتاد
ای کاش اون مرد مثل همیشه ساکت میموند
ای کاش من مهنوش نبودم
و هزارتا ای کاش دیگه

در اتاقت باز می شه بر خلاف دفعه های پیش که بیرون اتاقت هم تاریک
بود اما این بار روشن بود زیادی روشن بود و این روشنیش برای منی که
نزدیک سه روز اینجا هستم
توی ذوق می زنه نور از پشت مرد به داخل می تابه و من نمیتونم جلاد این
روزهام رو ببینم
جلادی که من به خون اون تشنه ام و اون به جسم بی جون من
صداش مثل ناقوس مرگ توی اتاقت و مغز من میپیچه

- به به ببین کی اینجاست نامزد دوست داشتنی من نامزد فراری وای عزیزم
نمیدونی دلم چقدر برات تنگ شده بود خوش حال اینجا می بینمت عزیزه دلم
دید ... دیدی بهت گفتم اگه یه روز به آخر عمرم هم مونده باشه آخرش تو
رو ماله خودم می کنم

قهقه ی بلندش حال و بهم میزنه نفسم بند میاد چشمم از ترس گرد می شن و
شروع به فریاد زدن می کنم
فریادی که پشت چسب محفوظ میمونه فریادی که به گوش این آدم عوضی
نمی رسه
دلم برای خودم می سوزه صورتم از اشکام خیس شدن
قادر به انجام هیچ کاری نیستم
من مهنوش زاهدی دختری از جنس خاک و آزادی آرزوی مرگم و می کنم

آرزو می کنم خدا دلش برای اسن اشکام بسوزه و منو پیش خودش ببره

کریم - اوووم چی میگی تو؟

بشکنی تو هوا می زنه و باز به حرف میاد و من آرزوی لال شدنش رو می
کنم

کریم - آهان ... قهمیدم میخوای بگی تو هم خوشحالی که بهم رسیدیم میدونم
عزیزم نیاز به گفتن نیست

با نفرت به چشمات نگاه می کنم
بازم خنده ی سرخوشی می کنه

کریم - وای عزیزم شرمنده نکن منو با این نگاه های عاشقت تو که میدونی
من طاقت ندارم یهو دیدی ... وای وای دیگه

دوست دارم روش بالا بیارم لجن ترین و پست ترین موجود دنیا همین
عوضیه

ممیخوام بهش بگم ازش متنفرم اما فقط چندتا صدای نامفهوم شنیده می شه

کریم - جونم عخشم چی میخوای بگی بگو عخشم

اخمام و تو هم می کشم آخه بگو غفل کل من با این دهن بسته چه جوری
حالت کنم تو که با زبون بازم هم که بهت یه چی میگم حالت نمیشه

کریم - اوپس ببخشید عسیسم صبر کن الان این چسب و بر می دارم

به سمت میاد و چسب و یه دفعه از رو لبام می کشه که فریادم بلند می شه

- آشغال چرا اینقدر تند کشیدی چسب رو

کریم - soory عزیزم !!! اگه یواش می کشیدم دردت طاقت فرسا می شه

نه بابا این کریم خارجی هم حالیش می شه پوزخندی می زنم از صدقه سر
دوست دخترای رنگا وارنگشه

- چی از جونم میخوای دست از سرم بردار

کریم - نوچ نوچ نوچ نشد دیگه تازه گیرت اوردم کجا بزاری بری

- ازت متنفرم کریم از تو و از هر چی که به تو مربوط می شه تو یه اشغال
پستی تو یه ...

با سیلی که میخورم حرفم و قطع می کنم و شروع به گریه کردن می کنم

کریم - بهتره دهننت و ببندی

نفس عمیقی می کشه

- من فعلا می رم اما فردا برات یه سوپرایز دارم و مطمعا هستم از این
سوپرایز خوش حال می شی

قهقه ی بلندی می زنه و میره بیرون

و من از قهقه ی آخرش می ترسم

میترسم بلایی سرم بیاره خدایا کمک کن

شروع به گریه کردن می کنم گریه ای پر از حس تنهایی پر از ناراحتی
پر از حس کوچیک بودن در مقابل مردی که ازش متنفری مردی که گرگ
بودن تنها صفتش اون مرد نیست بلکه گرگیه که تو لباس یه آدم یه مرد
ظاهر شده

خدایا کمک کن

کمکم کن تا بتونم از خودم در مقابل همچین حیوونی محافظت کنم

مراقبم باش

مراقب این دختر تنهای این روزها
دیگه اربابی نیست که بتونه از من در مقابل کریم محافظت کنه
دیگه آریایی نیست تا برادرانه آرومم کنه
آریایی که برادرانه های زیادی در حقم کرده
آهای ارباب
آره با توام تویی که ادعای محکم بودن می کنی
تویی که ادعای مردیت می شه
تویی که ادعا می کنی کسی بیشتر از من قدرت نداره
س این روزا قدرنت کجا فرار کرده!!!
این روزا چرا نیستی تویی که قرار بود همیشه باشی تویی که از روز اول
که دیدمت حس کردم یه پشتوانه محکم پیدا کردم
حسی که در برابر پدرم هم حسش نکردم
شاید برای این باشه که پدرم حمایتی ازم نکرد پشتم و پشتوانه ام نبود
آهای ارباب
دیگه حرفم نمیاد
خالی ام!!!
خالی از هر حسی
من الان محتاجم
محتاج کمکم
کمک از اربابی که تا دیروز سایه اش و با تیر می زدم و امروز...
امروز محتاجشم
حالا می فهمم که اون برای من فقط یه ارباب نبوده
یه ریشه
یه جوونه ی کوچیک توی دلم زده شده بود
و من تا امروز که فردای دیروز بود
اون جوونه ی کوچولو و بی جون رو خشک کردم
نا امیدم ..
نا امید!!!!
آرشان

با ته سیگار توی دستم سیگار دیگه ای دود می کنم پک عمیقی بهش می زنم
اتاق پر از دود شده مهم نیست پوزخند مسخره ی رو لبام میشینه حرفی ندارم
چی بگم از دزدیده شدنش بگم یا از

اینکه نزدیک ۳ و ۴ روزی هست که ندیدمش یعنی الان کجاست حالش خوبه
نگرانم هه مسخرست من ارشان رضایی برای یه دختر نگرانم منی که جنس
زن و ضعیف میدونم حالا ...

اینا همش یه بازیه

یه بازی از پیش تعیین شده

از اون شب به بعد هیچ خبری ازش ندارم اعتراف می کنم نگرانم

نگران دختری که به خودم قول داده بودم حمایتش کنم

از اون روزی که با پدرش هه یا بهتره بگم با اون لاشخور عوضی حرف
زدم به خودم قول دادم مراقب این دختر باشم

پدر... هوووم کلمه ی پر معناییه

برای پدر بودن هم لیاقت لازمه

واسه اینکه سرپناه یکی دیگه باشی اول باید لیاقت داشته باشی

چیزی که توی اون مثلا پدر به هیچ وجه پیدا نشد

نه که نگشته باشم گشتتم اونقدر توی اون اصغر عوضی گشتم تا حداقل یه

خورده مهر و عطوفت به این دختر و توش پیدا کنم

اما چشمای اون مثلا پدر فقط داخلش یه چیز برق می زد

هوس

هوس و بعضیا یه چیز و بعضیای دیگه یه چیز دیگه تصور می کنن

اما من هوس پول و میگم

هوس پولی که باعث شد اون مرد نامرد دخترش و پیشکش کنه

وای وای نمی دونی وقتی این حرفای مزخرف رو از دهنش میشنیدم خون

خونم و میخورد

اون کتک ها حقش بود

کتک هایی که از سر حرص بهش زدم

اینقدر چسبید که آخرش گفتم گوشت بشه بچسبه به تنم

از روی صندلی بلند میشم افکارم و به زمان حال متمرکز می کنم

یعنی کی ممکنه اینکار و کنه یه لحظه وایسا ... محکم میکوبم به پیشونیم ای

خاک بر اون سرت کنن ارشان نقد رو ول کردی چسبیدی به نسبه خب

آخه به جز اون کریم لندهور چه کسی جرئت میکنه توی عمارت ارباب
دزدی کنه وقتی چیزی توی قلمرو من باشه پس اون
تمام و کمال ماله من و هیچ کس حق دست درازی بهش و نداره
و حطا فقط میتونه از یه نفر ایجاد بشه و اون کریم
الان دلیل نگرانی خاتون و میفهمم مطمئن هستم اون از یه چیزایی خبر داره
خاتون مثل یه دایه برای ما بودم من و آریا و کریم
درست بود به ما بیشتر علاقه داشت تا کریم اما بازم مطمعا اون حاضر نمیشه
خار تو پای کریم بره
عصبانیتیم بیشتر می شه سریع به سمت پذیرایی می رم از اون جا خاتون و
صدا می زنم
دانای کل

خاتون با هول و ولا تند تند به سمت پذیرایی میاد و تو دلش از خدا میخواد
کمکش کنه از خددا میخواد نذاره اتفاقی برای هیچ کدوم از این سه بچه
بیوفته و از ته دل دعا می کنه
آرشان سوالی مبنی بر کریم و مهرنوش نپرسه
به پذیرایی که می رسه جلوی آرشان می ایسته بدون اینکه سرش و بالا کنه
به حرف میاد

خاتون - بله ارباب با من امری داشتین؟

آرشان هنوز ساکت بود توی سکوت به خاتون نگاه میکرد انگار ارباب
میخواست توی همین سکوت تمام حرفایی کتهوی چشم خاتون بودن رو
بیرون بکشه
خاتون بیشتر و بیشتر دستپاچه میشه بعد از دقایق طولانی آرشان به حرف
میاد

آرشان - خاتون

خاتون - ب... له آقا

خاتون ترسیده بود و آرشان این و از لکننت زبون خاتون فهمید و همچنین مطمعا شد خاتون چیزی میدونم و اون چیز رو از آرشان مخفی می کنه

آرشان - خاتون تو برای ما مادری کردی و به گردن من و آریا حق مادری داری و تا الان هم سعی کردم به هر نحوی شده این حق و ادا کنم

خاتون یه لحظه انگار یه تیکه از وجودش رو از جاش کنندن این حرفا توی این وضعیت بحرانی مقدمه بقیه ی خرفای ناگفته بود
ناگفته هایی که باید خاتون به زبون می آورد و این آرشان بود که هیزم زیر آتیش رو روشن کرده بود و الان منتظر سوختن آتش بود
یا بهتره بگم منتظر حرف زدن خاتون بود منتظر بود تا خاتون جای مهنوش رو بهش بگه

جای دختری که از لحظه اول خدا سرنوشتشون رو به هم گره زد و الان این آرشان بود که بدون اینکه بفهمه داشت این نزدیکی رو بیشتر می کرد
در حالی که مهنوش به آرومی داشت این گره رو از دستش رها می کرد
آرشان حتی خودش هم نمیدزونست داره با این تلاش هاش یه رابطه ی جدید رو درست می کنه
آرشان

معلوم بود ترسیده اما من اصلا قصدم ترسوندن اون نبود من فقط میخوامم اون حقیقت و به من بگه اینکه مهنوش الان کجاست اینکه آیا واقعا کریم اون رو دزدیده
اینا سوال های ذهن من بودن من میخوامم خاتون جواب این سوال ها رو به من بگه نه اینکه از من بترسه

- ببین خاتون من میدونم تو یه چیزی میدونی پس رک و پوست کنده حقیقت و به من بگو

خاتون - —

میخواست انگار کنه بدون اینکه اجازه حرف زدن بهش بدم فریاد می زنه

- خاتون با من بازی نکن من خودم فولاد اب دیده شدم منو رنگ نکن

خاتون به تته پته افتاده بود خیلی ناراحت بودم از اینکه مجبور شدم اینجوری سرش داد بزنم اما اگه اینکار و نمیکردم اون هیچی نمی گفت

خاتون - آقا تو رو خدا منو ببخشین بخدا من نمیخواستم چیزی رو از شما مخفی کنم وقتی کریم منو به جون آهو خانم قسم داد دیگه نتونستم چیزی به شما بگم بعدم کریم یادگار آهو خانم اگه به شما می گفتم خون به پا می کردین دلم نمیخواست یه بار دیگه خون به پا بشه تو رو خدا منو ببخشین من تقصیری نداشتم و ندارم اون شب وقتی آقا کریم و دیدم یواشکی اون داخل عمارت خیلی تعجب کردم آخه شما دستور داده بودین اون حق ورود به عمارت رو نداره و جزای کسی هم که از دستور شما پیروی نکنه مجازات میشه وقتی دیدم مهربانوش خانم رو روی دوششون گذاشتن و ایشون هم خوابن خیلی ترسیدم وقتی میخواستم جلوش رو بگیرم ایشون منو قسم دادن تو رو خدا اقا منو ببخشین گوه خوردم تو رو خدا ارباب از این گناهی که مرتکب شدم چشم پوشی کنین من رو ببخشین

تو سکوت داشتم به حرفاش گوش میدادم و هر لحظه صورتم سرخ تر می شد و درجه ی عصبانیتم بیشتر بعد از تموم شدن حرفاش فریادی کشیدم که فکر کنم ستون های خونه از فریادم به لرزه در اومدن دوست داشتم اینقدر فریاد بزنم که توانی دیگه برام نمونه

- کسی هم باهش بود؟

خاتون - خب نمیدونم آقا

- بیشتر فکر کن خاتون تو این مدت کجا بوده با کی بیشتر رفت و آمد می کرد

منتظر به خاتون خیره شده بودم تا حداقل نشونه ای هر چند کوچیک پیدا کنم

خاتون - راستش آقا چند یار کریم و دیدم با داوود خوش و بش میکنه

ابروهام و بالا انداختم داوود کسی که خیلی توی کارای من موش میدوونه
هووووم

- میتونی بری خاتون

خاتون - آقا

- خاتون گفتم میتونی بری

خاتون - چشم ارباب

بعد از رفتن خاتون علی رو صدا می زخم و بهش میگم داوود و پیدا کنه و
بیاره باغ بعد از آماده شدن به سمت باغ حرکت میکنم داوود اونجا بود و
علی و یکی دیگه محکم اون رو گرفته بودن تا فرار نکنه همین که بهش می
رسم با مشت یکی میکوبونم تو صورتش سرش به یه وری می افته

- این رو زخم تا یادت باشه از این به بعد توی کارای من سرک نکشی و
راپرت منو به اون عوضی ها ندی

بیشتر به سمتش خم میشم و ...

- حالا هم مثل بچه ی آدم بگو اون کریم کجا دختره رو برده

داوود - آقا من از چیزی ...

ضربه ی محکم تر از قبلی بهش می زخم و اینبار با پا به شکمش میکوبونم

- آگه بخوای این چرندیات رو تحویل من بدی همین حالا خودت و مرده
فرض کن

مردد به من نگاه میکنه با چشمای سرد و یخ زدم بیشتر به چشماش خیره می
شم

داوود - اون دختره توی کلبه قدیمی حوالی ...

- خب خوبه علی فعلا بندازینش توی انباری جنوبی یکی رو هم بذار
مواظبش باشه

علی - چشم آقا

- بعدم خودت و چندتای دیگه توی حیاط آماده باشین می ریم به سمت آدرسی
که این گفته

علی سری تکون میده با دست هام به ضاهر لباس رو با دستام تمیز می کنم
به سمت عمارت می رم بعد آماده شدن و برداشتن چیرهای لازم به حیاط می
رم سوار ماشین می شم و به سوی مقصد حرکت می کنم اینبار دیگه نمیذارم
کسی مهنوش رو آزار بده حتی آریا

آریایی که بعد از فهمیدن حقیقت غم توی چشماش لونه کرد آریایی که کلی
غصه خورد و اشک ریخت وقتی فهمید مادر مهنوش به اون شیر داده و
اون یه جورایی برادر مهنوش به حساب میاد خودش رو باخت و از من
خواست مراقب مهنوش باشم و فردای صبحی که مهنوش دزدیده شد اون
برای مدتی به شهر رفت تا اونجا بمونه و بتونه با این عشقی که به خواهر
تبدیل شده کنار بیاد و مهنوش و مثل خواهر بدون

مهنوش

در باز میشه و کریم میاد داخل با ترس نگاش می کنم

کریم - چطوری عشق من خوش میگذره؟

سرش و جلو میاره و بوسه به پیشونیم میزنه چندشم میشه دهنم باز بود تقی
توی صورتش می کنم قهقهه ی بلندی میزنه

کریم - وای عزیزم .. عزیزم

یهو محکم میزنه توی صورتم جیغی میزنم از گوشه لبم خون میاد

کریم - نه دیگه نشد الان دیگه آرشانی وجود نداره که طرفداریت و کنه و
ازت حمایت کنه

صدای هق هقم بلند میشه

کریم - چرا گریه عزیزم الان که تو ماله من شی دنیا رو واست گلستون
میکنه

و بازم قهقهه میزنه از حرفاش گیج شدم یعنی چی که منو ماله خودش کنه با
ترس زل میزنم توی صورتش

- تو ... تو مخوای چیکار کنی؟

کریم - هیچی عزیزم نترس فقط یه کاره کوچولو بعدشم تو برای همیشه پیش
من میمونی

- نه .. نه عوضی من .. من نمیذارم تو همچین کاری انجام بدی دست از سرم
بردار کصافت

صدای گریه ام بلند و بلند تر میشه اما چرا کسی کمکم نکینه
چرا کسی به فریاد این دل بی دلم نمی رسه

چرا و چرا و چرا

آخ خدا

آخ

خودت شاهد باش آگه کریم کاری با من کنه
من خودم و میکشم قسم میخورم خودم و میکشم

کریم - نشد دیگه من به اجازه ی تو احتیاج ندارم

بعد به سمتم میاد موهام و توی دستش میگیره و به عقب میکشونه لباش و
روی لبام میذاره

احساس می کنم دارم می میرم

کاش بمیرم و این چیزها رو نبینم توی همون حالت لباسم و در میاره
خودش و به من نزدیک میکنه

آخ خدا

کمکم کن

صدام توی دلم خفه میشه و یک لحه صدای فریاد زدن خودم و توی دلم
میشنوم

خ_____دا

یه لحظه لباش از رو لبام کنار میره و من ناخداگاه فریاد میزنم

- آرشان_____ان

در محکم باز میشه و به دیوار میخوره
دانای کل

در یک طرف آرشان و در طرف دیگه مهرنوش
آرشانی که قلبش محکم میکوبه

استرس داره

ناراحته

نگرانه

و خودش متعجب از این همه حس که براش تازگی داره

در طرف دیگه مهرنوش
 مهرنوش که ترسیده
 مهرنوش همانند گنجشکی که بال هاش شکسته ترسیده
 می ترسه و زار میزنه
 می ترسه و توی دلش فریاد خدا .. خدا سر میده
 آرشان نگرانه و مهرنوش ترسیده
 آرشان توی دلش اسم مهرنوش و فریاد میزنه
 و مهرنوش با صدای بلندی که از دهانش بیرون میاد آرشان و صدا میزنه
 فریاد آرشان گفتن مهرنوش و مهرنوش گفتن آرشان توی هم تلاقی پیدا میکنه
 آرشان محکم از ماشین پیاده میشه
 به سمت کلبه پرواز میکنه
 و صدای مهرنوش و میشنوه که فریاد میزنه آرشان
 آرشان با پا به در میکوبه و در باز میشه
 مهرنوش چشمانش به چشمان سرخ آرشان می افته
 هر دو در چشمان یک دیگه غرق هستند
 هر دو تشنه ی یک دیگه
 آرشان مهرنوشش را در بغل کریم میابد
 به سمتش میرود
 و کریم مانند لاشخور ترسیده به آرشان نگاه می کند
 به آرشانی که هم اکنون مانند ببر زخم خورده است
 و مهرنوش غوغایی در دلش برپاست
 در دلش جشن گرفته اند
 مهرنوش خاکستر های ان جوانه ی کوچک را دلش جست و جو میکند
 و آن را پیدا می کند با احساسش به او اب میدهد
 و خاکستر های ان جوانه رشد میکند و سبز می شود جوانه ی کوچک ما در
 حال گل دهی است
 و چه کسی از دل آرشان خبر دارد
 کسی که میگفت در سینه ی من قلبی وجود ندارد
 اکنون خود تپش های قلبش را احساس میکند
 آنقدر محکم می زند که گویی تلاش برای بیرون آمدن از سینه ی آرشان را
 دارد

آرشان

در و که باز می کنم کریم و میبینم که مهنوش و توی اغوشش گرفته
عصبانی میشم چشمم به مهنوش می افته
به هم دیگهنگاه می کنیم مهنوش با چشمای ترسیده به من نگاه می کنه
با چشماش ازم میخواد بهش کمک کنم خواهش و توی چشماش میبینم

- عوضی تو داری چه گ..ه ..ی می خوری

با اربده ی من کریم از ترس به سکسکه می افته از مهنوش جدا میشه

کریم - من .. من

- خفه شو عوضی خفه شو

یه لحظه با شجاعت یه قدم جلو میاد و

کریم - اصلا به تو چه مهنوش ماله منه و ماله من میمونه

به سمتش می رم و یه مشت میکوبم توی صورتش پرت میشه روی زمین

- نشنیدم چی گفتی

میاد حرفی بزنه که یکی دیگه میکوبم توی صورتش

- بگو دیگه چی میخواستی بگی

با پا به پهلوش میزنم ضربه پشت ضربه اینقدر میزنم که خون بالا میاره

مهنوش - آرشان تو رو خدا ولش کن بیا بریم

به سمتش بر می‌گردم

مهرنوش - بیا بریم

همون موقع کریم ضربه ای به پام میزنه پام خم میشه رو زانو می‌افتم

مهرنوش جیغی می‌زنه

ضربه ای به کریم میزنم که دوباره پرت میشه گوشه دیوار تفنگ و در میارم
به سمتش می‌گیرم

مهرنوش - آ آر شان داری چیکار می‌کنی

- بذار تمومش کنم مهرنوش

با شلیک تفنگ تیری در نزدیکی قلبش می‌زنم چشمای کریم بسته میشه
به سمت مهرنوش بر می‌گردم بهش نزدیک میشم و توی آغوشم می‌گیرمش

- خوبی؟

مهرنوش - الان که تو پیشمی خوبم

بوسه ای به پیشونیش می‌زنم

- تا ابد کنارتم

مهرنوش - قول میدی

- قول میدم

مهرنوش - قول میدی همیشه پیشم باشی

- قول میدم... دیگه نمیذارم کسی اذیتت کنه دیگه نمیذارم دست کریم و بابات
و همه ی ادمای عوضی بهت برسه

مهرنوش و محکم تر توی آغوشم می گیرم

پایان جلد اول

تاریخ ۹۴-۹-۲۷

ساعت ۲۴:۰۴ عصر

منبع: www.iranroman.com

این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته
شده